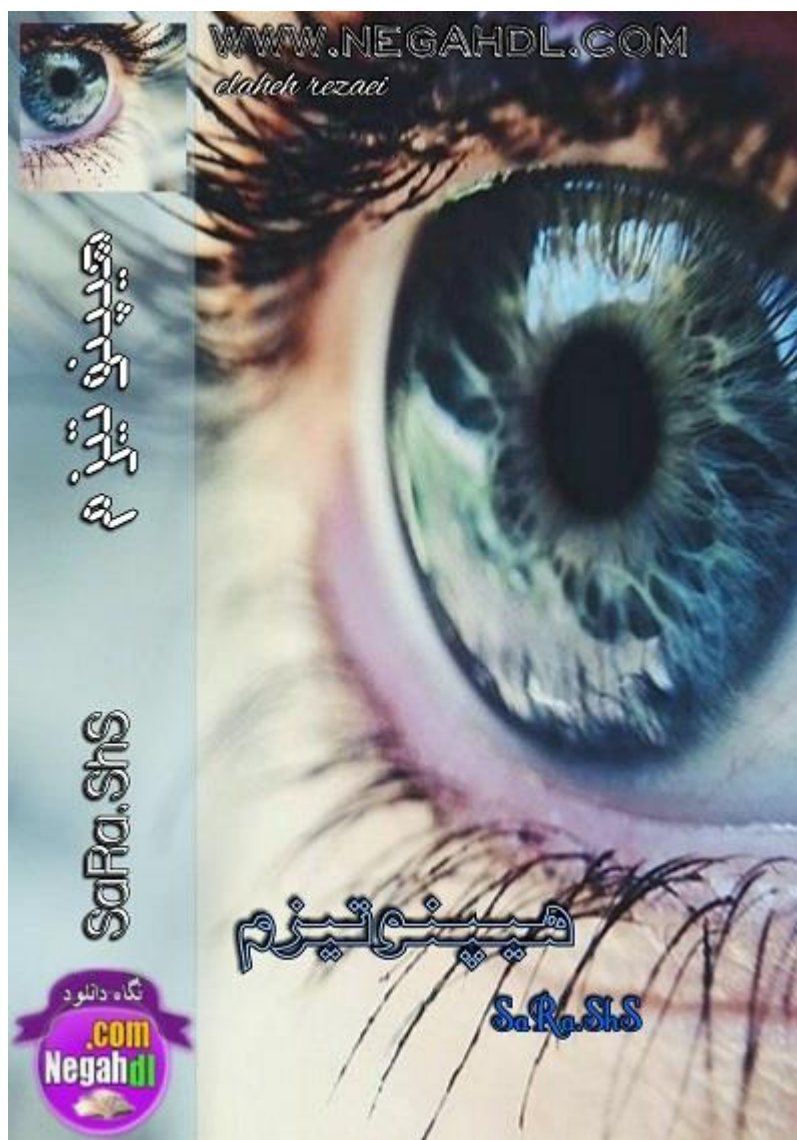


رمان هیپنوتیزم | SaRa.ShS کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که میبینم بد آهنگ است

بیا ره توش برداریم

قدم در راه بی برگشت بگذاریم...

ببینم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

به نام خدایی که در این نزدیکیست

در کمدمو باز کردم و باز کردن کمدم همانا و ریختن یه کوه لباس رو سرم همانا.

با زور و بدبختی خودمو از لای لباسام بیرون کشیدم. پوفی و کردم و از ترس اینکه مامانم این صحنه خیلی قشنگ رو نبینه

داشتم تند تند لباسامو جمع میکردم که در اتاقم زده شد و مامانم وارد اتاقم شد .

با بهت به صحنه ی رو به روش نگاه کرد و گفت:

_آنیسا_____

همچین گفت انیسا که پرده ی گوشم پاره شده اه لعنتی هنوز نصفی از لباسام رو زمین بود

از بس که لباس دارم. منم یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

_جانم مامانم؟

_تو خجالت نمیکشی تازه اتاق تو تمیز کردم (فکر نکنید از اون دسته کسایی هستم که ماماناشون اتاقاشونو تمیز میکنن . توی این ی مدت به شدت کار داشتم، بخاطر همین مسولیتش افتاد ب گردن مادر عزیزم)

_||| مامان جون همین الان جمعش میکنم

_سریع، تند، زود.

_اینا ک همش یکی بود

_با من یکی بدو نکن بچه خجالتم نمیکشی خیر سرت داره 23سالت میشه و هنوز ادم نشدی . ماها که همسن شماها بودیم...

نذاشتم ادامه بده چون کلشو حفظ بودم:

_بله بله میدونم 5 تا بچه تو بغلتون بود خونه داریتون 20 بود انواع و اقسام غذاها رو بلد بودید درست کنید. بخدا میدونم مامانکم

_اگه میدونستی ازشون درس میگرفتی بلکه ادم شی!

_اچه فرشته ها که ادم نمیشن مامانم

مامان تا خواست دمپایی رو فرشیشو در بیاره و منو بزنه سریع جلوی تختم سنگر گرفتم و گفتم:

۱_ مامان دلت میاد دختر نازی مثل منو بزنی؟ بذار برم انقدر دلت برام تنگ شه.

مامانم غر زد:

۲_ خیر سرم باید برم برگه ی بچه ها رو صحیح کنم نشستم دارم با توی نیم وجبی سرو کله میزنم.

۳_ مامانم دیگه 22 سالمه ها!!!

۴_ کاش به همون اندازه هم عقل تو کلت بود.

۵_ مامان!

مامان با خنده سری تکون داد و اتاقم رفت بیرون.

منم چمدونم رو از کمد دیواری دراوردم و لباسام رو گذاشتم توش. دلم برای مامان و بابا و آذین خیلی تنگ میشد.

ما از طرف دانشگاه روی یه طرح ساختمونی کار کردیم البته به چند گروه تقسیم شدیم و قرار شد طرح هر دونفری که تو گروه بهتر باشه از اون گروه انتخاب میشن و به پاریس میفرستنش. تو گروه ما منو روشنا انتخاب شدیم.

روشنا دوست صمیمیمه و از دبستان باهاش دوستم. رفت و اومد خانوادگی هم با هم داریم.

ترکیب بندی صورتش خیلی خوشگله. با چشمهای طوسی و پوست سفید و موهای بلند تا زانوهایش، که رنگشونم نسکافه ای بود. وضع مالیشونم توپ بود.

باباش کارخونه داره و مامانش هم مزون داره. یه داداش بزرگتر از خودش داره به اسم رادین که 27 سالشه و من باهاش خیلی صمیمی ام. مثل داداشه نداشتم میمونه و رابطمون هم خواهر و برادری.

داشتم با خودم فکر میکردم که زنگ اس ام اس گوشیم منو از فکر بیرون آورد. گوشی و از رو میزم برداشتم که دیدم روشناست ، قبل از اینکه اس ام اسشو بخونم براش زدم:

۶_ چته بچه ، مگه کارو زندگی نداری این وقت شب اس میدی؟

حالا خوبه تازه ساعت 8 شبه. به یه دقیقه نکشید که جواب داد:

۷_ خفه شو بچه پرو

۸_ خوبه یه ماه ازم بزرگتریا

۹_ تو بگو یه دقیقه ، بازم احترام واجب است

۱۰_ زر نزن باو ، فردا چه کاره ایم؟؟

_دوست عزیز منم دقیقاً همین سوالو داشتم.

کلا ما اگه یه روز کرم نریزیم روزمون شب همیشه

هاهاها.براش زدم:

_نظرت چیه سر به سر اون ارزو بزاریم؟؟

_پایتم ، چار پایتم ، افرین به اون مغز نخودیت که یه جا بدرد خورد.

بعد از پیامش کرمام شروع به فعالیت کردن:

_حالا خوبه مغز من به جا بدرد میخوره،مغز تو که هیچ جا بدرد نمیخوره.

_خفه شو ، نکبت، حالا چی تو اون مخ پوکت میگذره؟

_میتونی فردا واسم از باغچتون سوسک بیاری ؟

_چی؟سوسک؟من سوسکو از دور میبینم خارش میگیرم اونوقت از باغچمون واست بیارم!؟

_دختره ی لوس

_خفه

_چپه

_اوکی ،چه کنیم دیگه ما که ته مرام و معرفتیم. میارم برات.

_دمت جیز بابا!!!!

_حالا چه نقشه ای داری ؟

_اونو دیگه فردا میفهمی!

_کوفت منو میداری تو خماری

_تو خودت خماریهاهاها

_انیســــا!!!!

اخی من چقدر سر به سر این میذارم هی خباتتم گل میکنه.

_جوونم فردا میبینمت خدایوشیج

_زهرمار بای

علامتی که رو گوشیم داشت هشدار میداد نشون دهنده ی این بود که شارژ گوشیم الاناس که تموم شه .سریع
گوشیرو زدم شارژ

دیدم مامان داره صدام میزنه زود جواب دادم:

_جانم مامان؟

_بیا شام

_اومدم

مثل جت رفتم پایین دیدم بابا نشسته سرمیز و داره غذا میخوره گفتم:

_سلام بر بابای خوشتیپم

بابا که تا اونموقع مشغول غذا خوردن بود سرشو آورد بالا و گفت:

_به به خوشگل بابایی بیا بشین بیینم

رفتم پیشش نشستم و مامانم اومد و مشغول غذا خوردن شدیم.بعد از اینکه خوب سیر شدم به مامان گفتم:

_خیلی خوشمزه بود وای خدا یعنی آخرین شبیه که دارم غذای شما رو میخورم.

به مامان نگاه کردم که الانا بود که اشکش در بیاد . رفتم بغلش کردم و گفتم:

_ا مامانی من که قرار نیست بمیرم زود میرم و میام.

بابا گفت:

_اصلا قبول نمیشدیم نمیشدیا

لحنش بیشتر بوی شوخی میداد منم گفتم:

_ا بابا

_شوخی کردم عزیز بابا موفقیت تو ارزوی من و مامانته

رفتم پیشش و با عشق ابراز احساسات زیاد، من عاشقه این خانواده بودم.

اذین از پله ها اومد پایین و گفت:

_ا بابایی منم ب*و*س میخوام!

اینارو با لحن لوسی گفت که منم بهش گفتم:

__ اه اه دختره ی لوس مگه بچه ای تو؟

__ بتوجه

__ تو که هنوز یاد نگرفتی با بزرگترت درست صحبت کنی

__ برو باب..

بابا که میدونست کل کل من و اذین به این زودیا تموم نمیشه گفت:

__ بیا ازین بابا

و دستاشو از هم باز کرد که ازین اومد بغلش و باباهم گونه ی اونو بوسید. اذینم زبونشو واسم دراورد. خیز برداشتم سمتش که دوید اون میدوید من میدویدم اصن یه وضعی بود.

مامان و بابا هم که هی داشتن میخندیدن اخر سر من موفق شدم و گرفتمش هی دست و پا میزد که از بغلم بیاد بیرون منم نمیذاشتم.

اخر سر بعد کلی تقلا موفق شد و از بغلم اومد بیرون فیگوری گرفت و گفت:

__ چی فکر کردی داداش؟ فکر کردی ما از اوناشیم؟ مونده تا به ما برسی هه هه ای ام شاخ!

از خنده مرده بودم خیلی باحال اینارو میگفت . بعد خنده هام گفتم:

__ برو بچه برو برو درستو بخون

ایشی گفت و رفت تو اتاقش منم بعد از تشکر از مامان جونم رفتم تو اتاقم.

اه چرا هی من عطسم میگیره ؟ سعی کردم مگس مزاحمو از خودم دور کنم اما مگه میشد . باز رفت تو دماغم این سری دیگه

شاکی شدم و زدم روش اومد تو دستم گرفتمش اما چرا انقد سفت بود ؟ لای یکی از چشمو باز کردم که یه پر سفید دیدم به اخرش رسیدم دیدم که...

داد زدم :

__ اذین میکشمت!

ازین بی شعور داشت با یه پر دماغمو قلقلک میداد الانم دستشو گذاشته بود رو دلشو هر هر میخندید. با حرص پاشدمو دمپاییمو پرت کردم سمتش که جاخالی داد گفتم:

_ای تور روح ازین چته اول صبحی؟

_تو روح خودت بی ادب ساعت 8 مگه دو ساعت دیگه پرواز نداری؟

با یادآوری پروازم جلدی پاشدم و رفتم حموم. تقریباً 20 دقیقه تو حموم بودم بعدش اومدم بیرون موهامو با سشوار خشک کردم و رفتم که آماده بشم.

یه شلوار طوسی کمرنگ پوشیدم که عموم از ایتالیا آورده بود. زیر مانتوم یه تاپ دوبنده سفید و مشکی پوشیدم و مانتوم رو هم بنفش سیر پوشیدم.

یه شال طوسی سرم کردم و موهامو از پشت ریختم بیرون. دستبند سفید و مشکیم رو انداختم و یه نگاهی به خودم تو آینه کردم. چشمای ابی

پوست سفید، دماغ باریک، لبای نسبتاً قلوه ای و موهای قهوه ای روشن.

محو خودم بودم که با داد مامانم از جا پریدم:

_انیسا دیر شد زود باش!

_باشه اومدم

در آخر کیف بنفشمو برداشتم و دویدم از اتاق بیرون با حسرت به پله هامون نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_خدا جون همین یه بار!

بعدشم سریع سر خوردم از پله ها پایین به امید اینکه مامان این صحنه رونبینه اما از شانس خوشگل من مامان دید و گفت:

_انیسا تا کی میخوای انقدر شیطنت کنی؟ کی میخوای خانوم شی؟ پس فردا که بری سره خونه زندگیت..

_مامان جان سر این مسله بارها بحث شده و منم گفتم که ازدواج ن.م.ی.ک.ن.م. اگه خانوم شدنم به ازدواج کردنمه که هیچ وقت نمیخوام نمیخوام خانوم شم.

بعدشم سریع رفتم پایین مامان برام یه قران گذاشته بود که از زیرش رد شدم. مامانو بوسیدم بعدش نوبت بابا شد که گفت:

_انیسای بابا مثل همیشه سر بلندم کن میخوام وقتی ببینمت که یه خانوم مهندس شده باشیو بشی افتخار من و مادرت.

_قول میدم بابا

بعدش اذین اومد پیشم و گفت :

_اونجا رفتی برو به شووری تور کن که از ترشیدگی در بیای.

_دختره ی بی حیا خجالت نمیکشی؟

_ای بابا واسه من تور کن خب!

چشمکی زد و گفت:

_بد میگم؟

یدونه زدم پس کلتش و بعد از اینکه از اونم خداحافظی کردم قرانو بوسیدم و از زیرش رد شدم. مامان اینا قرار بود نیم ساعت دیگه بیان فرودگاه؛ سریع ازشون خداحافظی کردم. اژانس جلوی در بود. چمدونارو گذاشتم پشت و نشستم تو ماشینو هندفریمو دراوردمو زدم به گوشیم رفتم تو لیست اهنگا و رو اهنگ بالا پلی کردم:

وقتی بی تابی تنهایی میاد

شبام حس اشنایی میخواد

با یه شعر تازه دوباره جون میگیرم

دنیا بام نسازه میخونم اروم میگیرم

با تموم مشکلاتم اینجوری کنار میام

همه دنیا زیر پامه گم میمونم چی میخوام

بالای بالا انگار رو ابرا

حسی که دارم بهترین حس دنیا

بالای بالا انگار رو ابرا

حسی که دارم بهترین حس دنیا

قلبم تو مشتم حالا همینجا

حالم چه خوبه مگه میشه بد شه فردا

قلبم تو مشتم حالا همینجا

حالم چه خوبه مگه میشه بد شه فردا

اینجا کنار ماه و ستاره

دور از زمینیم و دل دیگه غم نداره

با یه شعر تازه دل ها بیقراره

دیگه فرقی نداره فردا چی بیاره

حالا بیا بالا با ما

بالای بالا بهترین حس دنیا

بالای بالا جای منو تو اینجاس

این بالا رو ابرا غما دیگه دورن ا

خورشید کنارمه بهترین حس دنیا

(بالا_تهی و سامی)

با صدای داد راننده هندفریمو از گوشم دراوردم و با گوشیم گذاشتم تو کیفم و رو به راننده گفتم:

_بله اقا؟

_خانوم رسیدیم پیاده نمیشید؟

بعد از دادن پول اژانس از ماشین اومدم بیرون.چمدونمو از صندوق عقب برداشتم و رفتم تو فرودگاه.تا پامو

گذاشتم تو فرودگاه صدای جیغ روشنا اومد:

_بیشعور چرا انقد دیر اومدی؟

_به تو چه بچه پرو برو اونور ببینم کیا اومدن!

_همه بجز دوست عزیزت

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ارزو...نگو من که از دوریش خوابم نمیبره

اینو گفتم و غش غش خندیدم.اونم خندید و رفت چمدونمو بزاره.شروع کردم به انالیز کردن بچه ها خوب میبینم
ک همه هستن.

پریا.فرید.نریمان.شکیبا.شهیداد.علیرضا و

به به سیرابی جونم که اینجاست.ببین چه کرده یه شلوار لی پوشیده بود با یه تیشرت سفید و یه کفش ورنی
سفید شیک، عینک برندشم بالای سرش گذاشته بود.از حق نگذیریم عجب جیگر به.

وجدان:

_دختره ی بی حیا گمشو سرتو بنداز زیر

_تو خفه شو وجدان عزیز

همون موقع ارزو جونم اومد و لبخندی از نشانه ی خبائت روی لب من و روشنا نقش بست.

رفتم پیش روشنا و تو گوشش گفتم:

_سوسکارو آوردی؟

یه جعبه ای بهم داد و گفت سوسکارو تو اون گذاشته

خب شروع کردم به انالیز ارزو.یه کلاه بافتنی سرش بود اخه من میگم اسکوله میگی نه!تو تابستون کلاه بافتنی گذاشته سرش

همون لحظه از جاش بلند شد و کلاشو درآورد و به سمت دستشویی حرکت کرد.

با یه لبخندی که از خودم بعید بود به سمت کلاش و کیفش رفتم.به بقیه ی بچه ها نگاه کردم که دیدم هیچکی حواسش نیست.

به به چه نقشه ای کشیدم مو لا درزش نمیره هاهها!

در جعبه رو باز کردم و کلارو هم تو یکی دیگه از دستام گرفتم.

شروع کردم به دونه دونه ریختن سوسکا تو کلاه.نه با ترسی نه با چیزی!

زیپ کیفشو باز کردم و کیف پولشو درآوردم بیرون .

یه ذره هم تو اون ریختم

خب دیگه حله!

5 دقیقه ای گذشت تا از دستشویی بیرون اومدم.خواست کلاشو بزاره سرش که به چیز قهوه ای رنگ از تو کلاش اومد بیرون و افتاد رو صورتش. تا دو دقیقه تو شک بود بعدش چنان جیغی کشید که کله فرودگاه رفت هوا بعدشم غش کرد. من ک مرده بودم از خنده شکبیا دویید سمت بوفه ی فرودگاه تا یه چیزی برای این ارزو بخره بده بخوره.

دیدم گوشیم داره زنگ میخوره از تو کیفم اوردمش بیرون ، صورت مهربون مامانم رو گوشیم خودنمایی میکرد. جواب دادم و گفتم که تا 5 دقیقه دیگه میرسن.

ساعتی 9 و ربع بود که رسیدن البته نه تنها مامان و بابا بلکه کل فامیل. عموهام، عمم، داییم، خاله هام، اصن یه وضعی بود نصفه فرودگاهو ما پر کرده بودیم :-D

مامانم گریه میکرد و من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که بهش بگم زودی میرم و میام.

_خدا پشت و پناهت مادر

با صدای شهاب (پسر داییم) برگشتم و از حرفش زدم زیر خنده اینارو با لحن دخترونه ای گفت که هر کسی که اونجا بود از خنده روده بر شده بود.

خواهرش (شیدا) گفت:

_آنی زود بیا دلم برات تنگ میشه.

_زود زود میام

بعد ابراز احساسات زیاد و رفتم سراغ عمه فروغم تک عمه ی من و بهترین عمه ی دنیا. اونم بغلم کردم که گفت:

_امید زندگیه من، زود برگرد مواظب خودتم باش.

_چشم عمه ی خوشگله من

تو این حالو هوا بودیم که با صدای جیغ مامان از جا پریدم:

_وای پریوش!

برگشتم مامانو نگاه کنم که خودش زودتر گفت:

_انیسااا... انیسا بیا اینجا

رفتم جلوتر و به اون خانومه که اسمش پریوش بود سلام کردم. با مهربونی جوابمو داد:

_سلام عزیز دلم ، ماشالا چه خانومی تو

لبخندی زدم و گفتم:

_لطف دارید

و بعد رو به مامان گفتم:

_همدیگرو میشناسید؟

به جای مامان همون خانومه پریوش گفت:

اره عزیزم منو مامانت دوستای قدیمی ایم

بعد به مامان گفتم:

وای نگار نمیدونی بعد از کنکور چقدر گشتم تا پیدات کنم ولی خونتونو که عوض کردید شماره ی گوشیتم گم کرده بودم. تا اینکه امروز برای بدرقه ی پسرم برسام اومدم و تورو اینجا دیدم.

ای جانم... برسام بزرگ شده پس حالا کجاس؟

اینجاس دیگه دارن از طرف دانشگاه میرن پاریس

فکر کردم گوشام درست نمیشنوه... رو به پریوش کردم و گفتم:

یعنی برسام...

اره عزیزم پسر منه

ینی خوش شانسی بیشتر از این؟ خداجون مرسی که انقدر منو دوست داری همیشه لطف و محبتات شاملم میشه.

ای خدا من اینو تو دانشگاه به زور تحمل میکنم اونوقت از این به بعد باید دایما خونه هم باشیم. من میدونم اخلاق مامانمو دیگه!!!! گه الان نگفتم باید بیای خونمون..

ن رو کامل نگفته بودم که صدای مامان بلند شد:

پریوش باید یه روز بیای خونمون تا یه دل سیر باهات حرف بزنم.

اینها دیدید!!! من کلا حس شیشم دارم

پریوش لبخندی زد و همون موقع از بلندگوی فرودگاه اعلام کردن که وقت پروازه برای آخرین بار از همه ی فامیلا خداحافظی کردم و رسیدم به اذین و گفتم:

خواهر کوچولو ی من گریه نکن فدات شم باهم حرف میزنم دیگه!

خودشو پرت کرد تو بغلم و گفتم:

انیسا مراقب خودت باش دلتم برات تنگ میشه.

لبخندی به چشمای بارونی سبزش زدم و در کمال تعجبم دیدم برسام داره با مامان حرف میزنه و سرشو تکون میده. مامانم بغلش کرد و بابا چیزی در گوشش گفت که اونم در جواب به بابا گفت:

چشم مراقبشم!

مراقب کی؟ نکنه مراقبه من؟؟ وای نه بیخیال!!!! یکی باید از خودش مراقبت کنه بوزینهه .

دوباره صدای بلندگوی فرودگاه بلند شده‌ول شدم و سریع از مامان بابای روشنا هم خداحافظی کردم و دست روشنا رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم.

تو لحظه ی آخر برگشتم و صورت اشکی مامانو دیدم طاقت نیاوردمو سرمو برگردوندم.

وقتی نشستیم تو هواپیما روشنا گفت:

_الهی بمیرم من طاقت دوریشونو ندارم

_منم

سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_روشنا رسیدیم منو بیدار کن

_باشه

_اخیش چه هتل خوبیه

_اوهوم خیلی خوبه

_خدا خیرشون بده باز یه هتل درست و حسابی مارو آوردن

_نه توروخدا همینکارم نمیکردن بازم کمه در مقابل اون همه طرح های خوشگل ما

_اعتماد به شومینه

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_بتوجه

_تریچه

_خونت کجاس؟

_تو باغچه

_چی میخوری؟

_کلوچه

بعدش هر هر خندیدم و روشنا با حرص بالشت رو تختو پرت کرد سمتم که البته جاخالی دادم.

شروع کردم به انالیز کردن هتل . تو هر واحد باید دونفر میرفتن که من و روشنا طبق معمول با هم بودیم.
ست هر واحد یه رنگ بود که منو روشنا هم زرنگی کردیمو قشنگ ترین واحدو انتخاب کردیم.
اتاق ما دو تا اتاق داشت که تو هر کدوم یه تخت و کمد و میز بود. تو حال یه ال سی دیه کوچولو داشت. یه
اشپز خونه کوچولو موجهو هم داشت که کابینتاش سبز پسته ای بودن
یه ست مبل راحتی هم داشت که رنگش سبز پسته ای و بنفش بود . یه ساعت دیواری شکلاتی رنگم بالای ستون
اشپز خونه بود.
دست از دید زدن خونه برداشتم و چمدونو گذاشتم تو اتاقم. چمدونو که باز کردم کفم برید مامان تا اونجایی که
تونسته بود تو کیفم مواد غذایی گذاشته بود و زیرشم لباسام بود.
انواع مواد غذایی: ماکارونی . گوشت . برنج. سبزی. مرغ. گوشت چرخ کرده. گوشت خورشتی . پودرشیر کاکایو... اصن
همه چی
انگاه اینجا نمیتونم بخرم که تا خرخره پر کرده ولش کاره من راحت تر میشه و دگ نیازی به خرید نیست.
اول اونارو برداشتم و گذاشتم تو اشپز خونه بعد لباسامو گذاشتم تو کمد صورتی سفیدم.

حسابی خسته بودم رفتم حموم تا ابی به این بدن بزنم

_ اخیش خستگیم در رفت

روشنا نیشخندی زد و گفت:

_ خوب عزیزم با کی بودی؟

با گیجی نگاش کردم که گفت:

_ اسکول حمومو میگم دیگه

جیغی کشیدم و گفتم:

_ روشنا

_ تاریکا

_ هر هر رو اب بخندی منحرف

_ حالا تو بگو من قول میدم به کسی نگم

_ روشی میکشمت الهی سیاه بخت شی

_ الهی کور شی

_ الهی لال شی

_ فلج شی نتونی راه بری

_ دست و پاتو بهم گره بزنی بخوری زمین

گوشیم زنگ زد و این اجازه رو به روشنا نداد که جوابمو بده . دیدم مامانه با عشق جواب دادم:

_ جونم مامانم

_ سلام عشق مامان

_ سلام مامانی چطوری؟ خوبی؟ بدون من خوش میگذره؟

صدای ازین از اونور اومد که میگفت:

_اره خدایی خیلی حال میده زودتر میرفتی

_زهرمار چه خوش گذشته بهش

مامان از بحث منو ازین خندش گرفته بود:

_ شوخی میکنه عزیزم بگو ببینم اونجا همه چی خوبه؟

_اره مامانم همه چی خوبه

یکم دیگه با مامان حرف زدم و بعد اینکه قطع کردم روشی گفت:

_انیسا پاشو بریم بیرون حوصلم سر رفته

_کفگیر بده همش بزنی

_کوفت پاشو آماده شو

_خب حالا

یه شلوار سفید با یه بولیز استین کوتاه سورخابی پوشیدم.موهامو بافتم وساعتمو دستم کردم و در اخر صندل سورخابیمو پوشیدم.

بابام سفارش داده بود که یه ماشین برام تو پارکینگ بزارن تا پامونو گذاشتم تو پارکینگ روشنا سوتی زد وگفت:

_جوونم بوگاتی ایول به عمو

خنده ای کردم و سوار ماشین شدیم

جلوی در پاساژ که رسیدیم روشی گفت:

_فعلا نرو تو وایسا!

_واسه چی منتظره کسی هستی مگه

_اره منتظره...

بعد بقیه حرفشو خورد و گفت:

_اوناهاش بچه ها اومدن

_بچه ها؟

_اره دیگه قرار شدد نریمان و برسام و شهیاد و شکیبیا هم بیان

صورتتم و جمع کردم و گفتم:

_این این تحفه هم که میاد

_کی؟؟؟

_برسام

_اه خفه شو حالا به نیم ساعت میخوایم خرید کنیم دیگه نترس بد نمیگذره

چشم غره ای بهش رفتم و با نزدیک شدن اونا به ما ساکت شدم.

منو روشنا تا چشممون به شکیبیا خورد شر بازو شروع کردیم. از دبیرستان با شکیبیا دوستیم خیلی دختره خوبیه ولی فقط بدیش اینه که زیادی احساسیه.

الانم چند ماهی میشه که عاشق شهیاده ولی شهیاد اصن بهش محل نمیده. بیچاره شکیبیا!!!!

من که عمرا به روزی عاشق بشم... فک کنم میشه کرکره خنده.

یه صدایی توی گوشم گفت:

_بهتره بری تو پاساژ بجای اینکه بری تو فکر و مارو علافه خودت کنی بچه!!!!

برگشتم و سیر ابیو پشت سرم دیدم. به چشم غره ی تویی بهش رفتم و وارد پاساژ شدم.

متنفر بودم از اینکه کسی بهم بگه بچه اخه من کجام بچس انه به قدو قوارم میخوره نه به سنم.

واسه اولین بار وجدانم حرف راست زد:

__خودش نره غوله تو حسرت بچه بودن مونده عزیزم. تو حرص نخور.

__قربون دهننت که برای اولین بار یه زر درست و حسابی زدی.

بعد از یه کم گشتن تو پاساژ با روشنا و شکیبا تصمیم گرفتیم یه ذره کرم بریزیم. میرفتیم توی مغازه ها و از اونجا که شکیبا ترکیش عالی به زبون ترکی حرف میزد و اون بیچاره ها هم متوجه نمیشدن شکیبا چی میگه اخر سرم به انگلیسی تشکر میکردو از مغازه میرفتیم بیرون. نریمان و شهیادم از زور خنده سرخ شده بودن اما برسام یا اخم میکرد یا کلا هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

یه جا که رفتیم تو مغازه به فارسی سلام کردیم و اون بدبختاهم هاج و واج به ما نگاه میکردن.

شکیبا گفت:

__نتجه سن؟ (حال شما چطوره؟)

از اونجا که منم از صدقه سری شکیبا یه چیزایی بلد بودم رفتم جلوی رگال لباسا و ایسادمو هر لباسیو که میدیدم میگفتم:

__وا گویچک (چه خوشگله)

حالا یه فروشندش هی میگفت:

__what?

__our lady not speak persian.

بیچاره ها فکر کردن داریم فارسی حرف میزنیم.

یکی دیگه از فروشنده ها گفت:

__mrs wrong?

به روشی نگاه کردم که الانا بود از خنده نصف بشه. رو به فروشنده سومیه کردم و گفتم:

__No,sorry.good bye

و دست شکیبا و روشنا رو کشیدم و اومدیم بیرون. تا پامونو از مغازه گذاشتیم بیرون منفجر شدیم. علاوه بر ما شهیاد و نریمان هم خندیدند که دیدم برسامم هم یه کوچولو خندید بعد دوباره اخم رو جایگزین خندش کرد. گفتم:

__اه اه، پسره ب گوشت تلخ، انگار میمیره بخنده

من اروم گفتم ولی مثل اینکه اون شنید :

_ شنیدما!

_ گفتم که بشنوی. و بعد پشت چشمی نازک کردم و از پاساژ رفتیم بیرون. بعد به پیشنهاد نریمان رفتیم یه بستنی ایتالیایی توپ خوردیم و برگشتیم هتل.

الان تقریبا 4 روزه که تو هتلیم و امروز قراره بریم معروف ترین شرکت معماری پاریس (nko دوستان عزیز همچین شرکتی تو پاریس وجود نداره این ساخته ی ذهن نویسنده است.)
یه تیپ خوشگل زدم بلاخره قراره از امروز بشم خانوم مهندس. وجدان:

_ او هوع، بابا خانوم مهندس

_ کی میشه من کلا تورو تو زندگیم نبینم ؟

_ هیچ وقت عزیزم

سگ محلش کردم. جلوی در شرکت که رسیدیم روشی گفت:

_ ایول بابا عجب شرکتیه من باید از همین الان رئیسشو تور کنم.

_ زهر مار، تو تورشم بکنی از دست توعه خل و چل فرار میکنه. ایشی کرد و گفت:

_ دلشم بخواد، دختر به این نازی

ادای عق زدن دراوردم و گفتم:

_ خودشیفته جان دیر شد بدو بریم تو.

وقتی رفتیم تو دیدیم همه اومدن به ترتیب: علیرضا، برسام، شهیاد، شکیب، ارزو، پریا، فرید، نریمان... فقط ما دیر اومده بودیم. با همه دست دادمو احوال پرسی کردم بجز برسام کلا من با این بچه لجم. وجدان:

_ این کجاش بچس با اون هیکلش!

به حرف خودم خندیدم و برسام که خنده ی نخودی منو دید اخم کرد. چیبیش فکر کرده دارم به این میخندم.

هه، خوشه ها!!! رو صندلیای انتظار نشسته بودیم که منشی گفت:

_ بفرمایید، داخل اتاق، آقای رشیدی منتظر تون هستند.

هممون رفتیم تو اتاق که به احترام ما باشد و سلام کرد. ینی وقتی دیدمش کپ کردم. این بود رئیس؟ اصن میشد بهش گفت رئیس؟ بخدا زوری 26،27 سالش بود. با هممون دست داد و اظهار خوشبختی کرد به من که رسید گفت:

_ سلام خانوم زیبا، خوشبختم از دیدنتون

منو میگی دهنم عین غارعلی صدر باز شده بود به هیچ کدوم از دختر اینو نگفته بود. بزور دهنمو بستم و سعی کردم تعجبو تو صدای نشون ندم:

_ ممنون آقای رشیدی

لبخندی زد و همرو دعوت به نشستن کرد. جالبیش این بود که این اق رئیس ایرانی بود و اسمشم فرهاد رشیدی بود. بعد اینکه فرم های استخدام رو پر کردیم گفت:

_ امیدوارم طرح هایی که بهتون میدم رو به نحوه احسنت برام تحویل بیارین.

شهیداد گفت:

_ مطمئن باشید از همکاری با ما پشیمون نمیشید.

رشیدی سری تکون داد و گفت:

_ امیدوارم، روی همتون حساب میکنم

ایبیششش بایدم امیدوار باشی. بعدش ظرف شکلاتی که روی میزش بود رو تعارف کرد ما هم برداشتیم و تشکر کردیم. یه ذره دیگه با هم حرف زدیم که گفت فردا سره ساختمون باشید و وقتی ساعتشو مشخص کرد همه پاشدیم که بریم بعد خداحافظی و اینا من آخرین نفری بودم که از اتاق خارج شدم. قبل بیرون رفتنم گفت:

_ آنیسا... آنیسا خانوم...

برگشتم و گفتم:

_ بله؟

_ به لحظه صبر کنید

_ بفرمایید

5 دقیقه بعد روشی و پری و شکیب اومدن از شهر بازی بیرون. پریا تا تو ماشین نشست گفت:

_ والی چقدر حال داد دم خودم گرم با این پیشنهاد دادنم.

همه زدیم زیر خنده بعد خنده هامون و کردم گفتم:

بچه ها پسرا کی اومدن؟

شکیبا گفت:

وقتی از شرکت اومدیم بیرون اونا هم پشت سرمون اومدن ما نفهمیدیم تا رسیدن اینجا.

سه تایی اهانی کردیم و روشی گفت:

انی، چرا تو زود اومدی بیرون؟

هیچی بابا به ضره این سیرابی رو اعصابم یورتمه سواری کرد.

بعد سعی کردم بحثو عوض کنم و گفتم:

بچه ها من خیلی خوابم میاد بریم هتل؟

همه با سر موافقت کردن و من گفتم:

پیش به سوی هتل

وقتی به هتل رسیدیم عین جنازه رو تخت ولو شدم و روشی که منو دید خندید و گفت:

حالا خوبه فقط رفتیم شرکت از فردا که بخوایم بریم سر ساختمان چیکار میخوای بکنی؟

با بیحالی گفتم:

تورو جون نت، بزار بکپم

خب بابا سگ نشو، تو که به خرس گفتی تو برو من جات شیفت وایمیسم

زیر لب گفتم خرس خودتی و به خواب عمیقی فرو رفتم غافل از اینکه فردا قراره چه بلایی سرم بیاد.

لیدی در کجا سیر میکنید؟

از فکر اومدم بیرون و برگشتم و این رشیدی سیریش رو پشت سرم دیدم. رو بهش گفتم:

بله؟

هیچی عزیزم خواستم ببینم به چی فکر میکنی؟

نه دیگه این واقعا داره از حد خودش فراتر میره دیگه باید جلوشو گرفت.

_اقای رشیدی لطفا حد خودتونو بدونید!زومی نمیبینم که از فکریایی که میکنم واسه شما توضیح بدم. با دستپاچگی گفت:

_اوه،من شرمنده ام که تورو ناراحت کردم عزیزم برو به کارت برس

_باشه،اقای رشیدی و روی اقای رشیدی تاکید کردم. خداا جون رئیس شرکت جوون تر از این سراغ نداشتی مگه؟به احتمال زیاد با پول باباجونش اومده. داشتیم تو ساختمون قدم میزدیم جلوم یه سکو بود که جلوی اون کاملاً باز بود و اگه کسی ازش میفتاد پایین مرگش حتمی بود همینجوری داشتیم با خودم فکر میکردم که به لحظه نفهمیدم چی شد پام گیر کرد به سکوعه جلو و سکندری خوردم و پرت شدم پایین ولی دستمو به لبه ی سکو بند کردم و جیغ ماوراء بنفشی کشیدم که همه ی بچه ها جمع شدن تو اون طبقه... اشک از چشمام گوله گوله میومد پایین ، دوست نداشتم بمیرم... دستم اروم اروم شل شدو...

برسام:

نیم ساعته به فرشته کوچولویی زل زدم که همه ی دلمو برده بود.کی فکرشو میکرد برسام پسر غد و مغروره خانواده ی بزرگ مهر عاشق یه دختر شده باشه. یه مشت تو دیوار کوبیدم نمیدونی با من چیکار کردی لعنتی! وقتی انیسا پرت شد پایین داشتم جون میداد...

صدای فریاد پرستار اومد:

_دکتر،دکتر

نفهمیدم توی اتاق چی میگذره فقط اخر یه صدا شنیدم که برام مثل ناقوس مرگ بود.روی مانیتورش یه خط صاف بود و این ینی نه...انیسا، سرمو میکوبیدم به دیوار و میگفتم نه. روشنا برای بار هفتم غش کرد.شکیبا گفت:

_نههههه انیسا،نمیتونی تنهامون بزاری،انیسسسا! تو باید همیشهههه باشیییی انیسا!!!

غریدم:

_باید برگردی

این بار با صدای بلندتری گفتم که حنجره ی خودمم پاره شد:

_برگرورددد!!!!

پریا یه یه نقطه ی نامعلومی خیره شده بودو اشک میریخت. علیرضا سرشو تو دستاش گرفته بود. هممون مرگ و به چشممون دیده بودیم تا اینکه صدای دکتر به ما زندگی دوباره بخشید.

_برگشت، تبریک میگم

با ناباوری به دهن دکتر خیره شده بودیم که گفت:

__ خجالت بکش مرد که گریه نمیکنه

شکیبا جیغ کشید:

__ خدااا نوکرتم.

دستی روی گونم کشیدم تا جای رد اشک و پاک کنم، ببین چی به سر این برسام مغرور آوردی که همه اشکشو
برای اولین بار دیدن.

انیسا:

با احساس سروصداهایی که از اطرافم میومد چشم باز کردم. بغل تختم یه دختریو دیدم که اشک میریخت. همه
چی تار بود متوجه وضعیت خودم شدم. یه پام و یه دستم شکسته بود و دوتاش تو گچ بود. اون دسته سالم تو
دسته اون دختره بود که داشت گریه میکرد. به دستش فشاری وارد کردم که از ترس سریع صورتشو از سرش جدا
کرد و آورد بالا و تا چشمای باز منو دید گفت:

__ آئی!

و گریش شدت گرفت.

با صدای خش داری گفتم:

__ روشنا

__ جون روشنا، عشق روشنا، الهی قربونت برم من، چیشدی تو یه دفعه نگفتی من اینجا سخته میکنم، هااااا! نگفتی؟

__ م..ن..چند روزه اینجام؟

اشکاشو پاک کرد و سعی کرد شیطنت رو تو صداسش نشون بده:

__ والا 5 هفتس گرفتی اینج کپیدی ادیگه دستی دستی میخوای پرتمون کنن از اینجا بیرون. ماهم که اون بیرون
سخته ناقص زده بودیم. همه نگران بودیم. اما یکی بیشتر از همه نگران بود.

__ کی؟

__ نمیگم!!!!

داد زدم:

_روشنا!!!

روشنا دستاشو گذاشت رو گوششو گفت:

_کوفت، دختره ی جیغ جیغو بزار دو دقیقه از بهوش اومدنت بگذره بعد جیغ جیغ کردنتو شروع کن.

بعد ادامه داد:

_من برم ببینم کی مرخص میشی، یه بهونه ای هم برای دیدن یار.

گیج گفتم:

_کی؟

چشمکی زدو هیچی نگفت دو دقیقه بعد از رفتن روشنا برسام اومد تو اما با کلی تغییر...

دیگه او تیپ دخترکش و نداشت دیگه صورتش شیش تیغ نبود. تغییر کرده بود اونم نه کم، خیلی...

او زودتر از من به حرف اومد و گفت:

_انیسا تو که همه ی مارو نصف عمر کردی

بعد زمزمه وار گفت:

_مخصوصا منو!

فکر کردم اشتباه شنیدم بخاطر همین اهمیتی ندادم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ فکر میکردم به غرورت بر میخوره بیای ملاقات من!

اخمی کردو گفت:

_تو چرا انقدر با من لجی؟

_به همون دلیل که تو با من لجی

با شیطنت گفت:

_نه کی گفته من باتو لجم؟ فقط یه ذره بچه پرویی منم میخوام روتو کم کنم.

خواستم پاشم لیوانیو که بالا سرم بودو بکوبونم تو کلش که یهو دستم تیر کشید و گفتم:

_اخشخ!!!

برسام به سرعت اومد طرفم:

_ تو بیمارستانم دست از این سرتق بازیات بر نمیداری!

با غر غر گفتم:

_ همش تقصیر توعه دیگه، هی میخوای منو حرص بدی

_ اخییی، پس اعتراف کردی از دستم حرص میخوری

_ نه کی گفته اصلا هم اینطوری نیست!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ کاملاً مشخصه، ازم خواهش کن تا دیگه حرصت ندم.

_ عمر!!! بعدشم تو واسه من هیچ ارزشی نداری که بخوام از دستت حرص بخورم.

با ناراحتی ازم جدا شد و گفت:

_ فکر کنم وقته ترخیصته، الان روشنا رو صدا میکنم کمک کنه لباسات بپوشی.

بعد از در رفت بیرون. ینی ناراحت شد؟ آهه... خاک تو سرم که بلدم فقط پاچه بگیرم. بعد چند دقیقه روشنا اومد. کمکم کرد لباسامو بپوشم. به ارومی پاهامو بلند کردم و روزی زمین گذاشتم. وقتی که میخواستم راه برم یه دستم رو شونه ی روشنا بود و یه دسته دیگم رو شونه ی شکیبا. برسام هم پشت سرمون میومد. بقیه ی بچه ها نبودن که از روشنا پرسیدم گفت دوست داشتن بمونن ولی به اجبار ما رفتن سر ساختمون. به ماشین که رسیدیم برسام پشت رول نشست و منم جلو. دوست نداشتم بغل برسام بشینم معذب بودم. ولی بچه ها انقدر اصرار کردن که مجبور شدم.

وقتی به هتل رسیدیم، منو روشنا رفتیم تو اتاق خودمون. بعده لباس عوض کردن و اینا رو به روشنا گفتم:

_ روشی، دقیقاً بگو تو این 5 هفته که نبودم چ اتفاقی افتاد... از اول همون پرت شدنم بگو!

_ تو باید الان استراحت کنی!!!

فهمیدم میخواد از زیر از این حرفا در بره. ولی جلوشو گرفتم:

_ من خوبم، میخوام بشنوم!

حال نزاری به خودش گرفت و گفت:

_ نمیتونم بگم انیسا، خدا نمیتونم!

_ چرا؟

_از فکرش دست و پام میلرزه ، چه برسه به گفتنش.

_تورو خدا بگو روشنا،میخوام بشنوم

لبشو با زبونش تو کرد و گفت:

_خب به نام خداوند جان و خرد،کزین برت...

فهمیدم میخواد مسخره بازی در بیاره سریع گفتم:

_روشنا!!،مسخره بازی در نیارا!

_اه باش

و بعد شروع کرد اروم اروم تعریف کردن:

_همون روزی که تو ساختمون بودیم منو پری داشتیم سر طرحی که پری کشیده بود بحث میکردیم که صدای جیغی اومد.هراسون دوییدیم طبقه ی بالا که دیدیم تو از سکو اون طبقه افتادی پایین... انقدر شک بهمون وارد شده بود که نمیتونستیم تکون بخوریم.تا اینکه بعده چند ثانیه از شک اومدم بیرونو شروع کردم جیغ کشیدن.همه ی بچه ها اومدن تو اون طبقه... وقتی تورو تو اون حال دیدم داشتم جون میدادم.بخاطر همین از حال رفتم بقیشو پریا برام تعریف کرد که سریع زنگ زدن ب اورژانس اونم مثل جت خودشو رسونده...وقتی دکتر معاینت کرد گفت یه دستت و یه پات شکسته...رفتی تو بخش مراقبتای ویژه.اسیب زیادی به مغزت وارد شده بود اما خداروشکر اونقدر زیاد نبوده که حافظتو از دست بدی.5 هفته ی کامل تو بیمارستان بودی بچه ها میرفتن هتل اما تنها کسانی که میموندن منو برسام بودیم.تعجب کرده بودم که چرا برسام میمونه بهش گفتم بره هتل ولی گفت خودش دوست داره بمونه.فرهاد هر روز بهت سر میزد و با این کارش برسام و شاکی میکرد.تا اینکه آخرین روز..

به اینجا که رسید بغضش ترکید و گفت:

_خیلی اون صحنه ها بد بود آنی،خیلی!!!من پا به پات میمردم و زنده میشدم.هفت بار غش کردم.تو اون چند روز همه امیدوار بودیم که بهوش میای اما روز اخر داشتی می...میمردی.تو اون لحظه ها برسام سرشو میکوبید به دیوار و میگفت برگرد لعنتی!!!.ارزو پر از حسادت ب برسام میگفت ارزششو نداره و برسام پر از خشم بهش میگفت دهننتو ببند.پریا تو سکوت اشک میریخت. شکیبیا صبور بود مثل همیشه ولی اونم جیغ جیغ میکرد.خلاصه که اشک همرو درآورده بودی حتی پسرا!تا اینکه با شک دوباره برگشتی و زندگی بهمون دوباره هدیه دادی.

بعد پیشونیمو بوسید و گفت:

_الهی قربونت برم،بخواب تو باید استراحت کنی!

بعد ملافه رو کشیدم روم. یکی از بهترین نعمت های خدا دوسته خوبه و خداروشکر که منم از این نعمت برخوردارم.

سه ماهه که از اون اتفاق کذایی گذشته. آخر سر با اون همه تلاشی که کردیم مامان نفهمه فهمید و کلی گریه و زاری راه انداخت که زده بود به سرم پاشم برم ایران که بچه ها جلومو گرفتن. تو این سه ماه سر ساختمون نرفتم ولی تو خونه رو طرحام کار میکردم. برسام هر روز بهم سر میزد و عین این باباها دستور میداد که چی بخورم؟ چی نخورم؟ چیکار بکنم؟ دیگه داشت روانیم میکرد. ولی از محبتو توجه هاش دلم گرم میشد. فرهادم دو هفته یه بار سر میزد و هر سری هم برام کلی کمپوت و ایمیوه میاورد. اما حس میکردم برسام از کاراش عصبی میشه. فرید و نریمان و شهیاد و علیرضا و شکیبا و پریا هم مدام بهم سر میزنن. و اما ارزو وای که چقدر این بشر حسود و بدبخته. اتفاقی که تونست تو این چند روز خوشحالمون کنه این بود که شهیاد به شکیبا درخواست ازدواج داد. و شکیبا هم بعد کلی ناز (که البته جوابش معلوم بود) قبول کرد و با اجازه ی پدر و مادرشون قرار شد یه مدت نامزد باشن تا بعد بیان تهران و اونموقع عقد کنن. امروز میخوام برم دکتر و از ش این گچ پا و دستام خلاص شم. لباسامو پوشیدم و داد زدم:

__ روشنا حاضر شدی؟

__ من نیام!

__ وای!!! چرا؟؟؟

__ میخواستم من باهات بیام ولی به اصرار برسام قرار شد با اون بری.

__ یعنی چی؟ بیخود کردی قبول کردی

__ خب چیکار کنم انقد برسام الا و بلا کرد که من خودم میبرمش که منم قبول کردم.

__ اههه، نمیخوام

__ تو چرا انقد لجبازی دختر؟ اون بیچاره که تو این مدت این همه بهت خوبی کرده چرا هنوز باهات لجی؟

__ لج نیستم، ولی...

__ ولی و اما نداره سریع برو تو لابی منتظرته

نخیر مثل اینکه چاره ای جز این ندارم به ناچار از اتاق رفتم بیرون و سوار اسانسور شدم. یکی دو ثانیه بعد رسیدم

لابی. برسام رو مبل نشست بود و داشت با گوشیش ور میرفت. لامصب چه تیپی هم زده بود. کفش مشکب

ورنی، شلوار شکلاتی رنگ با یه تیشرت کرم. اون هیکلش بدجوری به ادم چشمک میزد. با صدای قدمام سرشو

گرفت بالا و گفت:

_ اومدی! بریم؟

_ بریم

یاده یه اهنگ منصور افتادم و خندم گرفت :

بزن بریم به سرعت برق و باد، بزن بریم از اینجا

برسام با تعجب بهم نگاه کرد الان پیش خودش میگه دختره روانیه!! ایشش غلط کرده اصن!

وقتی سوار ماشین شدیم یکم که گذشت حوصلم سر رفت زدم پخشو روشن کردم و صدای بابک جهانبخش تو ماشین پیچید :

از حرف مردم رد شدم

تا این شروع ما بشه

تا مشرق از حسم به تو

رنگ طلوع ما بشه

اینجا برای دیدنت دل بی قراری میکنه

تهران برای خنده هات لحظه شماری میکنه

یادت بمونه خوب من

مفهوم دنیای منی

شاید نمیدونی ولی

تعبیر رویایی منی

عشقت گلستان منه

با فکر تم گل میکنم

دنیا بد اهنگی کنه با تو تحمل میکنم

با فرض عاشقت بودنت

من از خودم دل میبرم

هر بار که میبینم تورو، از خودم عاشق ترم

تو جاده ی احساس من
نبض قدم هات رو ببین
قلبم هیاهو میکنه،عاشق شدم با تو ببین
اینجا رو با تصویر تو غرق شقایق میکنم
شهرم به عشقت روشنه
تهران و عاشق میکنم
یادت بمونه خوب من،مفهوم دنیای منی
شاید نمیدونی ولی
تعبیر رویای منی
عشقت گلستان منه
با فکر تم گل میکنم
دنیا بد اهنگی کنه،با تو تحمل میکنم
با فرض عاشق بودنت
من از خودم دل میبرم
هر بار که میبینم تورو
از خودمم عاشق ترم
"تهران_بابک جهانبخش"

نیم ساعتی گذشت تا به مطب رسیدیم. دکتر گچ پام و دستمو باز کرد.منم یه نفس راحت کشیدم از اینکه از شرشون خلاص شدم.

دکتر گفت یه مدت خیلی از دست و پام کار نکشم. بعد از اینکه از مطب اومدیم بیرون برسام گفت:

_دیگه درد نداری؟

_نه الان خیلی خوبم

_خداروشکر،پایه ای بریم یه بستنی بزنیم؟

_ هوم؟

_ هوم نه و بله

_ خب حالا چی گفتی؟

_ کجا سیر میکنی تو؟

کجا سیر میکنی؟ کجا سیر میکنی؟ (لیدی در کجا سیر میکنید؟ برگشتم و باز این رشیدی کنه رو پشت سرم دیدم. گفتم: بله؟ هیچی عزیزم خواستم ببینم به چی فکر میکنی.)

با خشم رو به برسام گفتم:

_ میشه دیگه این جملرو نگی؟

_ چت شده آنیسا؟

_ هیچی ولی خواهشا دیگه این حرفو نزن یاد یه چیزی میفتم که اصلا برام خوشایند نیست.

_ چی؟

_ هیچی بیخیال!

_ گفتم بگو

اه عجب گیریه این!

_ گفتم که بیخیال!

_ انیسا یا حرفیو نزن یا میزنی نصفه نزن.

_ خيله خب، میگم. همون روز که پرت شدم پایین قبلش رشیدی بهم این حرفو زد که باعث شد برم تو فکر و از خودم غافل بشم و پرت شم پایین.

با عصبانیت گفتم:

_ پس، همه ی اون اتفاقا باعث و بانیش اون عوضی بود!

_ نه تقصیر خود...

با ابروهای تو هم رفته گفتم:

_ هیچی نگو فعلا، بریم هتل

_ مگه نمیخواستی بهم بستنی بدی؟

سرجاش وایستاد و گفت:

_ به لحظه یادم رفت، بیا بریم بستنی بخوریم.

_ نمیخواد، بریم هتل

_ چرا؟

_ من باید استراحت کنم، الانم نیازی نیست بعدا از خجالتت در میام.

دستشو لای موهایش کشید و گفت:

_ باشه بیا بریم سوار ماشین شیم.

تو ماشین که نشستیم هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم فقط گاهی اوقات برسام نفسای عصبی میکشید . منم جرئت نمیکردم پخشو روشن کنم. به هتل که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و خواستم ازش بابت امروز به جوری تشکر کنم. بخاطر همین گفتم:

_ اممم، خب راستش، مرسی از اینکه امروز باهام اومدی مطب. و بعد با شیطنت اضافه کردم:

_ بابت بستنی خوشمزه ی خیالی هم ممنون!

خنده ای کرد و گفت:

_ برو جوجه خانوم

_ مگه تو نمیای هتل؟

_ نه میرم یه ذره بچرخم بعد میام!

_ باشه پس فعلا خدا شهریار

بعد از ماشین فاصله گرفتم و رفتم توهتل تا پامو گذاشتم تو هتل تک بوقی زد و به سرعت حرکت کرد.

خسته از ناپدید شدن لاکم داد زدم:

_ روشی؟؟؟!!!

_ هان؟

__هان و کوفت! لاک یاسی منو ندیدی؟

__مگه رو میز ارایش نیست؟

__با ناله گفتم:

__نه!

__وا

__والا

__من که نمیدونم تو کجا گذاشتی.

__مطمئنی؟ من امشب میخوام اینو بزنا

__نیشخندی زد و گفت:

__نه والا من از کجا بدونم اگه میدونستم که بهت میگفتم.

__ای عوضی! چجوویم واسه من مظلوم نمایی میکنه. من که میدونم دسته خودشه با حرص گفتم:

__روشنا میدونی که من اعصاب مصاب ندارم پس سریع رد کن بیاد

__وا توهم میزنی دست من نیست

__نخیر مثل اینکه با صحبت ادم همیشه شاید با کتک ادم شه! یورش بردم سمتش که جیغی کشید و گفت:

__اه چرا وحشی میشی یهو؟

__وحشی تویی و... استغفرالله! بیشعور میگم لاک منو بده.

__موهاش تو دستم بود موهای منم تو دسته اون بود. گفتم:

__آیییی، روشنا موهامو ول کن

__تو ول کن

__میگم خودت ولش کن

__د ولش کن دیگه الاغ کنده شد

__موهامو ول کرد منم موهاشو ول کردم تا موهامون از دستای همدیگه ازاد شد افتادم دنبالش. من بدو! اون بدو. دیگه

__اخراش داشتیم غش غش میخندیدیم. که درحالی که دلشو گرفته بود گفت:

_وای آنی بسه!بخدا دلم درد گرفت

خودم که دسته کمی از اون نداشتم گفتم:

_حقته!تا تو باشی منو حرص ندی... بگو لاک من کجاست.

بدون مقدمه گفت:

_دست ارزو!

_چییییییییییییییی؟

همیچین گفتم چی که روشنای بدبخت پرده ی گوشش بندری زد و گفت:

_کوفت عجوزه چی نداره که!

_کی داده بهش؟؟؟؟؟

_من

_تو غلط کردی

_ا بده کار خیر کردم مگه؟

_کار خیر بخوره تو ملاحت!واسه چی دادی بهش؟

_خودش اومد بهم گفت لاک یاسی داری منم لاک تورو تو اون لحظه دیدم و بهش دادم.

_تو غلط کردی!!اا چرا لاک منو دادی دسته اون دختره!یکبیری...

_حالا که چیزی نشده برو ازش بگیر!

با حرص نگاش کردم که خندید و منم گفتم:

_زه رمار

بعدش به سرعت از اتاق رفتم بیرون. بیخیال اسانسور شدم و با پله رفتم طبقه بالا. خب اتاق چند بود؟ ایهه یادم نییاد... 322, 321 ایولل یافتم. 322!! با خوشحالی زنگ اتاقشو زدم و منتظر موندم تا تشریفشونو بیارن. خب تا نیومده بزار اینجا رو انالیز کنم. گلای مصنوعی با تابلوی پروانه چ جالب!!! برای هر طبقه گل و تابلو فرق داشت برا ما گل مریم بود با تابلوی سیب سرخ! همینجوری که داشتم اطرافو دید میزدم صدای باز شدن در اومد و سره منم چرخیداولی از چیزی که دیدم چشم عین گاو دراومد بیرون! برسام تو اتاق ارزو چیکار میکنه؟؟؟؟ امیدوارم اون

چیزی که تو ذهنمه اشتباه باشه!! سعی کردم عصبانیت رو تو صدام نشون ندم ولی مثل اینکه خیلی هم موفق نبودم:

_ت...و، اینجا چیکار میکنی؟

با ابروی بالا رفته گفت:

_من؟! تو اتاقم دیگه

_میگم تو اتاق ارزو چیکار میکنی؟

با یه تک خنده گفت:

_خانوم حواس پرت، اینجا اتاق منو علیرضاست. اتاق ارزو صدویبست و چهاره!

تو دلم نفسی از سر اسودگی کشیدم و خداروشکر کردم که حدسم اشتباه بوده.

_اهان مرسی

_چیکارش داری

_به تو چ

_جوجه!! بلد نیستی با بزرگترت درست صحبت کنی!!

دستمو به حالت برو بابا برایش تکون دادم و رفتم دم اتاق ارزو. در زدم به یه دقیقه نکشید که در باز شد تا منو دید

اون چشمای ارایش شدش زد بیرون!

همیشه ی خدا هم که ارایش داره انگار هر دقیقه عروسیه. با پوز خند گفت:

_کاری داشتی؟

_نه بابا فقط میخواستم روی زیبای تو رو رویت کنم!

درجا سرخ شد! خه یکی نیست بهش بگه چرا زر بیخود میزنه. دستاش مشت شدن با عصبانیت دندوناشو روی هم

می سایید. ینی ایول به ولم چه چیزی گفتم. با خشم کنترل شده ای گفت:

_چیکار داری؟

به حالت طلبکارانه ای دستمو زدم به کمرم و گفتم:

_اومدم لاکمو بگیرم

_ فکر نمیکنم لاک روشنا به تو مربوط شه نکنه اینم مشترکی استفاده میکنید؟

اخی حسادت تو صداش عربی میرقصه اصن! نه که منو روشنا همه چیمونو باهم دیگه استفاده میکریم. فکر کرده اینم برا روشناست.

_ نه گلم، این برای منه! لطفا زود بیارش که وقتم تلف شد.

_ الان میارم

_ منتظرم

با حرص پاشو کوبید زمین و رفت. یه چند دقیقه بعد اومد لاکو گذاشت کف دستم نگاهمی به لاکه نصفم انداختم و گفتم:

_ میبینم که لاکم خورده شده! اخی عزیزم لاک دوست داری؟

بدبخت دیگه داشت اشکش در میومد! اخی من چقدر اینو اذیت میکنم. حقشه! نه؟ نیست؟ چرا هست. چشاشو روی هم فشار داد و گفت:

_ اگه میدونستم لاکه توعه هیچ وقت برش نمیداشتم.

رو پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت اسانسور حرکت کردم و از اونجا داد زدم:

_ منم خیلی خوشحال میشدم!

بعد از حرفه من درو محکم بست. پس فردا اگه در کج نشدا! به من چه اصن اتاق اونه. سوار اسانسور شدم. داشتم هنوز تو دلم خداروشکر میکرده که اون چیزی که حدس میزدم اشتباه بوده. نمیدونم چرا اون لحظه انقدر عصبانی شده بودم. واسه چی؟؟ به برسام کششی نداشتی مطمئن بودم اما...

پس چرا عصبانی شدم؟؟ حس هام ضد و نقیض بودن. از اون طرف میگفتم که به برسام حسی ندارم و از اون طرفم بهشون حسودی میکردهم. گیج شده بودم! نمیدونستم چیکار کنم! به خودم اومدم دیدم اسانسور رو طبقه ی ما ایستاده درو باز کردم و زنگ درو زدم. روشنا با خنده گفت:

_ خب گرفتی یا نه؟

ولی من همچنان سرم پایین بود و افکارم دنبال فکرهای متناقض بود. ای خیر نبینی پسره ی بیشعور. وجدان:

_ چه ربطی به اون داره؟

_ همه چیز به اون ربط داره

این بار با صدای داد روشنا کاملاً پریدم:

_ آنییبی!!!!

_ هان

_ چته؟؟ سیصد بار صدات کردم

_ ببخشید حواسم نبود

_ مشکوک نگام کردو گفت:

_ وایسا بینم چی شده؟

_ هیچی

_ خر خودتی!

_ با بی حوصلگی گفتم:

_ اه، روشی ولم کن میخوام بخوابم! حال ندارم

_ و همون موقع لحاف و کنار زدم و رو تخت دراز کشیدم. روشی بالا سرم دست به کمر ایستاد و گفت:

_ چشم بابام روشن! حالا دیگه حوصله منو نداری؟

_ لحنش خیلی باحال بود خنده ای کردم و گفتم:

_ خب چی میگی؟

_ چرا تو خودتی انقدر؟

_ هیچی!

چپ چپ نگام کرد لبخند ملیح زدم. بهم چشم غره رفت لبخندم گشاد شد. دیگه واقعا عصبانیت تو چشماش موج میزد! پقی زدم زیر خنده که لحافو از روم برداشت و دستامو کشید تا از رو تخت بلند شم. دیگه واقعا نتونستم بهش نگم. راست میگن که دوستای واقعی نمیتونن چیزی رو از هم پنهون کنن. کله قضیه رو واسش تعریف کردم. متفکرانه نگام کرد و گفت:

_ دوای تو این دمنوش است، های ای عاشق!

پقی زدم دیر خنده و زدم پس کلش:

_ برو گمشو! منو بگو که تورو ادم فرض کردم و قضیه رو بهت گفتم. چرا مسخره بازی در میاری؟

_ اولاً که خفه شو دارم برات راه حل میسازم. دوما پس چی میتونه باشه؟ هان... اهان... نکنه؟

چشاشو ریز کرد و گفت:

بادابادا مبارک بادا...

غش غش خندید که یه لگد زدم تو پهلوش! خندش قطع شد و با دستش شروع کرد پهلوشو مالوندن، در همون حین گفت:

_چته وحشی؟ پهلوم له شد

_تا تو باشی انقدر چرت و پرت نگی

_وا خب مشاوره دادم دیگه!

از رو تخت بلند شدم و به طرف حموم رفتم و گفتم:

_مشاوره بخوره تو سرت

_کجا؟

_با اجازت، میرم حموم

_اجازه صادر نیست

_زهرمار

_تو دلت

_تو دل و جیگرت

_اویی!!!

_فعلا خفه شو من برم حموم 3 ساعت دیگه باید بریم رستوران

_اوکی بروو

رفتم حموم و یه دوش اب یخ گرفتم! عاشق دوش گرفتنای اب یخ بودم. خیلی خوبههه!!!

بعد یه ساعت دوش گرفتن اومدم بیرون موهامو فر کردم و ریختم دورم. خیلی بامزه شده بودم.

پیرهن یاسی بدون بندمو پوشیدم که از رو سینه تنگ میشد تا شیکمم و پایینش پف پفی. یه ساق رنگ بدن پوشیدم و کفش پاشنه دار یاسیمو پام کردم که روش پایونای کرم ریز داشت. کفشم 5 سانت بود چون خودم قدم 170 دوست ندارم پاشنه بلند بیوشم. قد بلندیم دیگه چ کنیم! اهاهاها! وجدان بی فرهنگم گفت:

_خود شیفته

حرفشو بی جواب گذاشتم. عطر معروفمو برداشتم و زدم ب خودم. کیف کوچیکمو که فقط توش یه موبایل جا میشد و برداشتم. یه رژ سورخابی زدم با ریمل و خط چشم. دستبند ظریفمو که روش A بود انداختم رو دستم بابام برا تولد دو سال پیشم خریده بود. واییییی بابام! چقدر دلم واسش تنگ شده بود!!! هییییی یه هفته بود بهش زنگ نزدم.

یورش بردم سمت گوشیم و رفتم تو کانتکتنام و اسمشو لمس کردم:

یه بوق

دو بوق

سه بو...

و صدای خسته ی بابا تو گوشمی پیچید:

__بله؟

__سلامم بابایییی

__سلام عشق بابا، به به پارسال دوست امسال آشنا...

یا علی از همین الان احظار شدم سریع گفتم:

__اووو باباجون دلتون پره ها

__بله پس چی ایه هفتس از ما سراغی نگرفتی

__شرمنده بابا جون سرم گرم ساختمون و طرحم بود

__طرحت چطور شده؟ خوب روش کار کردی؟

__اره بابایی خیلی خوب شده ولی هنوز نصفش مونده.

__ایشالا که خوب میشه و آقای رشیدی هم خوشش میاد.

یاد رشیدی افتادم و دندونامو رو هم ساییدم این چند روزه خیلی رو اعصابه!

__هومم... ایشالا

مثل اینکه بابارو از اونور صدا کردن که گفت:

__بابا جون من برم، مشتری اومده!

__باشه باباجون مزاحمت نمیشم برو به کارت برس.

_مراحمی دخترم، زود زود زنگ بزن نری حاجی حاجی مکه ها!

خنده ای کردم و گفتم:

_چشم خدا عطار

_شیطون من خدا حافظ و بعد قطع کرد. گوشه‌ی رو، رو سینم فشار دادم وقتی باهاش حرف زدم دل‌تنگیم واقعا رفع شد. خدایا مرسی بابت این خانواده‌ی خوب که از اولم برام هیچی کم نداشتن. توی تفکراتم غرق بودم که یه صدایی از پشت سرم گفت:

_با کی حرف می‌زدی جیگر جون؟

برگشتم و باز این روشی گور به گور یو پشت سرم دیدم با عصبانیت ساختگی بالشت رو تخت و پرت کردم سمتش که خورد به دماغش و جیغش رفت هوا:

_اییییی دستت بشکنه دختره ی ریغوا!

_عمت ریغو بی‌شعور خر

_خفه شو

_چپه شو

_روانپیریش

_عمته

_خودتی

_عوضی تو چقدر خوشگل کردی امشب

_چشم تو کور شه الهی

بعدش با ناز یه پلک زدم و گفتم:

_چطوره؟

چشاش گرد شد و با یه لحن هیز گفت:

_جوون بابا دلمو بردی خوشگله

_زهرمار، عین این پسرای هیز حرف می‌زنه

_خب اینجوری تیپ می‌زنی نگا پشتتم بکن

و بعد با سر به پشتم اشاره کرد. برگشتم و از چیزی که دیدم دهنم عین غار علی صدر که چ عرض کنم بیشتر از اون باز شد! برسام تو اتاق ما چیکار میکرد؟؟ به روشی نگاه کردم ک یه نیشخندی رو لباش بود پس کار این عوضیه! حسابشو میرسم. سکوت و شکستم و گفتم:

__ پسندیدی ؟

برسام که تا اونموقع با دهن باز و با چشماش داشت منو درسته قورت میداد گفت:

__ چیو؟

__ پاشنه ی کفشمو! خب اسکول منو دگ

پوزخندی زد و گفت:

__ من داشتم به گلدون پشت سرت نگاه میکردم. کی به تو نگاه میکنه اخه!!!

کثافتت!!! لاغ!!! شاسگول!! میمون درختی!!! شامپانزه!!! بز کوهی!!! با اون هیکل لاستیکیش!

__ اخه گلدون دیدن داره

__ هر چیزی به جز تو دیدن داره

__ چشم بصیرت میخواد دیدن من

با حرص گفت:

__ اومدم بگم بچه ها پایین منتظرن زود بیاید

رفتم دستامو زدم به در و گفتم:

__ حالا گفتی؟ میتونی بری

با عصبانیت از در رفت بیرون! روشنا هم که دید وضعیت قرمزه از زیر دستم فرار کرد چون میدونست زندش نمیزارم.

علیرضا گفت:

__ خوشیا شهیاد!

شهیاد دستشو دور شونه ی شکبیا حلقه کرد و گفت:

__ بله چرا خوش نباشم امشب شب نامزدیمه ها مثلاً!

امروز روز نامزدیه شکیبا و شهیاده! الان هممون تو رستوران نشستیم. به ترتیب اول شکیبا و شهیاد بعده شهیاد پریا بعد نوید بعد روشنا بعد علیرضا بعد من برسام، نریمان، ارزو، فرهاد! من نمیدونم چرا این پاشده اومده. از همون اولم که رسیدیم عین بز زل زده به من! هیز بدبخت! او نمیدونم چرا این سیرابی جانمان انقدر غیرتی میشد! کتافت چه تیپی هم زده بود امشب! کت سورمه ای و پیرن سفید با شلوار سورمه ای و کفش مشکی! موهاشم که ژل زده بود و داده بود بالا مثل سریای قبل رو پیشونیش نمیریخت. شروع کردم به انالیز صورتش. چشمای عسلی، موهای مشکی، دماغ قلمی و لبای معمولی! خداییش خیلی جذاب و خوشگله ولی به قول پریا (خوشگل مال مردمه) همون اول که رسیدیم دی جی رستوران یه موزیم لایت گذاشتن و شکیبا و شهیادم پریدن وسط ولی همون یه اهنگ بود دیگه بعدش چیزی نداشتن! بعده اینکه کیک نامزدیشونو که روش عکسه خودشون بودو بریدیم و خوردیم دیگه هیچ کاری بعدش نکردیم. رومو برگردوندم سمت روشنا که بلا گرفته داشت با علیرضا حرف میزد! نکنه این دو تا هم... بعلیههه!! بی حوصله به روشنا گفتم:

_ اِهه قر تو کمرم خشک شد! ماشالا ماشالا همه هم که بیس نشستیم عین این اسکولا بهم دیگه زل زدیم. هیچ کسم یه فعالیتت نشون نمیده.

روشنا که از غرغرای من خندش گرفته بود گفت:

_ منم مثل تو! ولی چه میشه کرد!

اومدم جوابشو بدم که یهو فرهاد گفت:

_ چیزی شده انیسا؟ امروز بی حوصله به نظر میرسی عزیزم

بیا باز ما به این رو دادیم. همون سگ محلش کنیم خیلی بهتره! چشم غره ای با شتاب زیاد پرت کردم سمتش و با لحن سردی گفتم:

_ نه چیزی نشده حوصلم سر رفته

لبخند دخترکشی زد و از جاش بلند شد. وا چش شد یهو؟ نکنه میخواد ازم خواستگاری کنه؟ الان پا میشه میاد میگه انیسا جان عزیزم فدای حوصله سر رفتنت یا مثلا میگه درد و بلات به جونم بیا پیش خودم غریبی نکن. به دیوونه بازی های خودم خندیدم. ولی بر خلاف فکر رفت سمت دی جی و چیزی تو گوشش گفت که اونم سرشو تکون داد چند لحظه بعد صدای اریانا گراند تو رستوران پیچید.

Tell me something, I need to me

چیزی به من بگو که باید بدونم

Then take my breat and never let it go

بعد نفسم رو حبس کن و نزار رها شه

If you just let me invade your space

اگه به من اجازه بدی به حریمت تجاوز کنم

I'll, take away the pain

من این شانس رو دارم، درد رو ازم دور کن

And if in the moment i bite my lip

و اگه تو به لحظه من لبم رو گاز گرفتم

Baby, in the moment, you'll know this

عزیزم، توی اون لحظه خودت میفهمی

Is something big than us and beyond bliss

این چیزی که از ما هم بزرگتره اون سمت خوشی ها

به سمتم اومد و دستشو به سمتم دراز کرد. به نگاه به خودشو دستش کردم ینی باهاش برقصم؟ ناخوداگاه نگام رفت سمت برسام. فک منقبض شدش و اخمای درهمش نشون دهنده ی عصبانیتش بود. فرهاد گفت:

_افتخار میدید بانوی زیبا؟

تو شک بودم منتظره جوابی از من نشد و دستمو کشید و مجبورم کرد همراهیش کنم.

Give me a reason to believe to

یه دلیل بهم بگو تا باورش کنم

Cause If you want to keep me, you gotta gotta gotta love me hared

اگه میخوای منم نگه داری باید منو بیشتر دوست داشته باشی، منو بیشتر دوست داشته باش **gotta love me hared**

بیشتر دوست داشته باش

I know your motives and you know mine من انگیزه هات رو میدونم تو هم میدونی

The ones that love me, i tend to leave behind

کسایی که منو دوست داشتن میخواستن که اونا رو پشت سرم بزنم

If you know about me and choose to stay

اگه تو منو میشناسی میخوای هنوزم پیشم بمونی

Then take this pleasure and take away the pain

و این فرصت رو به خوبی استفاده کن دردو رهاکن

So what if i can't figure it out

پس اگه نمیتونی متوجه بشی

I'm gonna, leave,leave,leave

باید بیخیالش بشیم

Just a little bit,just a little bit,harder, babe

فقط یکم بیشتر عزیزم یکم بیشتر

Harder, harder,harder

بیشتر،بیشتر،بیشتر

با صدای دست زدن و هو کشیدن به خودم اومدم.از شک بیرون اومدم و فهمیدم چیکار کرده. با خشونت دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم نشستم.صدای شکستن چیزی اومد سرمو بالا اوردم و با دستای خونی برسام مواجه شدم.زده بود لیوانو شکسته بود و داشت نفس نفس میزد.رگ گردنش برجسته شده بود و نزدیک بود منفجر بشه.پاشدو از درستوران رفت بیرون.یه نیرویی هم منو جام بلند کرد و به دنبال برسام کشوند.بدو بدو از رستوران خارج شدم به نگاه نگران بچه ها و نگاه عصبی ارزو و فرهاد توجه نکردم.تو این وضعیت فقط برسام مهم بود. پشت رستوران پیداش کردم با پاش به سنگ ریزه ها ضربه میزد.یه دفعه برگشت با صدای ناله مانندی گفت:

_چرا؟

چی چرا؟یعنی بخاطر اینکه با فرهاد رقصیدم اینجوری عصبی شد؟ناخوداگاه اشکی از گوشه ی چشمم چکید.منم مثل خودش گفتم:

_چی چرا؟

اما نداشت حرفم تموم شه و با یه حرکت ناگهانی دستشو فرو آورد رو صورتم.صورتم به سمت راست پرت شد.دستمو گذاشتم رو گونم!اون چیکار کرد؟چطوری جرئت همچین کاریو پیدا کرد؟پس اون زبون 20 متریت کو انیسا!نشون بده ضعیف نیسینقطه ضعف دستش نده!با خشونت گفت:

_گریه نکن!

گریم شدید تر شد.چرا انقد ضعیف شدم؟با کلافگی گفت:

_گفتم گریه نکن

اما نمیتونستم جلوی راه سد اشکیو که تازه باز شده بود بگیرم و بیشتر گریه کردم! خیلی بیشتر!

با داد بعدیش دیگه رسماً خفه شدم:

__گفتم گریهه نکن لامصب!

پشتشو به من کرد بعد چند دقیقه شروع کرد ه حرف زدن:

__واسه چی با اون مرتیکه رقصیدی هان؟

سکسکم گرفت. همیشه بعده گریه ی شدید اینجوری میشدم. از دادش ترسیدم. فکر کنم اون انیسای شجاع

خودشو قایم کرده بود. به زور دهنمو وا کردم:

__من خودم نمیخواستم باهاش برقصم!

یه خنده ی عصبی کرد:

__ارهه کاملاً مشخص بود فکر نمی‌کردم انقدر دختر شل و بازی باشی.

حرفش از صد تا فحش بدتر بود. با خشم رفتم جلوش زدم تو گوشش و گفتم:

__خفه شو کثافت! خیلی اشغالی! چطور میتونی به من انگ هرزگی بچسبونی! من که حالم از همه ی پسرا بهم

میخوره و حتی با یکیشون..

بقیه ی حرفمو خوردم و گفتم:

__ازت متنفرم جناب بزرگمهر! از همه اونایی که به جنس مخالفشون انگ هرزگی میزنن متنفرم! حالم ازت بهم

میخوره.

اروم تر ادامه دادم:

__دیگه نبینمت!

دوماه از اون اتفاق کذایی میگذره! دوماهی هست که به خودم اومدم و تازه خود اصلیمو شناختم! انیسا راد یه دختر

پرجنب و جوش کسی که اگه یه روز شیطنت نکنه روزش شب نمیشه! کسی که سردترین رفتارو ممکن رو با پسرا

داره! انیسایی که فهمیده نباید دوباره اون رفتارو گرم قبلنشو داشته باشه چون باعث سواستفاده ی

خیلیامیشه! باعث تهمت زندایی میشه که هیچ حقیقتی نداره! باعث انگای میشه که به ادم میچسبونن! یه مشت

شک و شبهه! انیسا، انیسایی شده که تو این دوماه خیلی چیزارو یادگرفته! با هر کسی گرم نشدن! ساده از یه چیز

نگذشتن! به خوده اصلیم برگشتم! میخوام حسمو بشکنم! من! انیسارادا!

پریا به لحظه بیا اینجا!

اومدم

با پرخاش رو بهش گفتم:

این چیه اخه؟ این چه نقشه ایه تو کشیدی؟ ما داریم رو طرح ساختمون ضد زلزله کار میکنیم! اگه بخوایم با نقشه ی تو پیش بریم که با یه باد سقف خونه کنده میشه که؟ این بود پیشنهاد فوق العادت؟

پریا که از لحن من جا خورده بود گفت:

خیله خب، چه خبرته حالا! عوضش میکنم.

لازم نکرده تو عوض کنی دوباره گند میزنی توش میدمش به فرید.

این چند وقته خیلی عصبی شدی انیسا!

سرمو انداختم پایین خودم یه جورایی پشیمون بودم. داشتم زیاده روی میکردم. سرد بودن من فقط با برسام بود نه بقیه.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

بخشید پریا، دسته خودم نبود!

عب نداره دوستی! میبرمش پیش فرید

تو برو به کارگرا سر بزن! خودم میبرمش. فقط فرید کجاست؟

طبقه پایینه

اهانی گفتم و با اسانسور به طبقه ی پایین رفتم. فریدو کنار برسام دیدم. دندون قروچه ای کردم. تو این دوماه اصلا ندیدمش! همش ازش دوری میکردم. وجدان:

اون بدبخت که هی بهت نزدیک میشد تو هی به طرفش اجر پرت میکردی!

ساکت شو وجدان کاره بسیار خوبی میکردم.

به طرف شکبیا رفتم و گفتم:

شکب این نقشه رو میدی به فرید؟

زهرمارو شکب! چرا خودت نمیدی!

گوشیم زنگ خورد و نتونستم چیزی بگم. روشی بود گفت سریع بیام خونه! چون مریض بود نتونسته بود بیدارو به شکبیا گفتم:

_ دیدی که روشنا زنگ زد باید برم خونه!بای!

_ اکجا؟؟؟ وایسا...

سریع از دستش فرار کردم شکبیا تا اصل ماجرا رو نمیفهمید ول کن نبود. به سمت ماشین رفتم و برسام و نزدیک ماشینم دیدم. رفتم عقب تا منو نبینه! چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه گوشیش زنگ خورد که منم بیخیال شدم و خواستم بدون توجه به اون برم سمت ماشین که با حرفی که پای تلفن زد زانو هام سست شد...

_ جونم عشقم؟

دلَم هری ریخت!

_ چی میخوای برات بیارم عزیزم؟

صدای خورد شدن قلبمو شنیدم!

_ آخه تو تمام زندگی منی! من بجز تو کیو دارم؟

خنده ای کرد و گفت:

_ مامان باباهم هستن اما تو چیزه دیگه ای!

چشمام سوخت! سرم سنگین شد! انه انیسا! تو قول دادی هستو بشکنی! اره قول دادی! باید پای قولت بمونی!
بدون توجه بهش تند تند به سمت ماشین میرفتم.

_ آخه تو عشق دا...

منو که دید گوشبو قطع کرد و گفت:

_ انیسا

میخواستم گریه کنم! انه تو باید جلوی اون قوی باشی انیسا! اون میخواد تورو بشکنه! انه من نمیزارم! زودتر از چشم بهم زدن خودمو به ماشین رسوندم. و قبل از اینکه به ماشین برسه پامو رو گاز فشار دادم. از تو ایینه نگاه کردم که از من خیلی دور بود زهر خندی زدم و تو دلَم زمزمه کردم:

_ تو باید همیشه اخر جاده باشی! برنده منم نه تو!

روشنا با چشمای گریون نگام کرد و گفت:

_الهی بمیرم برات! لیاقت تورو نداره انیسا ولش کن!

هق زدم:

_چجوری حسمو بکشتم روشنا؟ چجوری این قلب لعنتیو که تازه عاشق شده و داره شیرین ترین حسو تجربه میکنه سرکوب کنم هااا؟ نمیتونم... روشنا... نمیتونم!

منو گرفت تو بغلش عین یه بچه که تو بغل مامانش گریه میکنه زار زدم:

_روشنا دارم دیوونه میشم!! دارم دیوونههههه میشم!

_روشنا برات بمیره خواهری مگه من مردم که تو اینجوری داری زار میزنی! پاشو! پاشو!

با تعجب گفتم:

_برا چی

_میخوام برم بزنم تو دهنش که تورو اینجوری کرده پاششو انیسا!!!!

_اون هیچ تقصیری نداره!

دست از تکون دادن من برداشت و گفت:

_یعنی چی؟

_اون از کجا بدونه من عاشقش شدم؟ این دل بی جنبه ی منه که واسه اون به تاپ تاپ میفته! اون هیچ تقصیری نداره مقصر منم!

با بهت گفت:

_اما..

از رو زمین پا شدم:

_اما نداره! مقصر خودمم! خوده لعنتیم روشنا میفهمی؟ خوده لعنتیم!

و بعد بدو بدو سمت اتاق رفتم. روشنا داد زد:

_انیسااا

با خشم داد زدم:

_هیچی نگووو!! برو روشنا تنهام بزار

با حق حق گفت:

_من چطوری میتونم تورو تنها بزارم

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_فقط برو!

از روزی که مکالمه برسام با عشقش شنیدم یه اب خوش از گلوم پایین نرفته! زندگی شده بود اتاقم! هنوز باورم نمیشه که دوستش داشتم! پس همه ی اینا از یه حس قشنگ یه طرفه سرچشمه میگیره. ولی چه فایده که یه طرفس! یه قطره اشک از گوشه ی چشمم اومد. با عصبانیت پاکش کردم! واسه کی؟ واسه چی؟ باید این اشکارو بریزم کسی که بهم انگ هرزگی میزنه؟ کسی که خیلی راحت میزنه تو گوشم! اون حرفاش... سرمو تکون دادم. دیگه نباید انکار میکردم که حرفاش و کاراش مهم نیست. اگه مهم نبود انقدر بخاطرش غصه نمیخوردم! اهنگ تو گوشیمو که تو این سه ماه شبو روزم شده بودو پلی کردم:

عمرمو پای تو باختم

حیف رویایی که ساختم

هر چی که بود و نیست رو تو اثر نداشت

اون که تو گریه ها جا موند

قبل رفتن بی صدا موند

خیلی کم بود ولی واسه تو کم نداشت

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشامو رو هم گذاختم.

دیگه تمومه

بسمه هر چی شکستم

از خودم از همه خستم

باید از یادم بری

دیگه تمومه

تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها

اینوری اروم تری

من چمدونم بسته شده از خیلی وقته

اما بازم برام سخته

به تو بگم خداحافظ

دیوونگیمون

خنده هامون زیر بارون

اون همه ارزو هامون

از یادم نمیره هرگز

دیگه تمومه

بسمه هر چی شکستم

از خودم از همه خستم

باید از یادم بری

دیگه تمومه

تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها

اینجوری اروم تری

"دیگه تمومه_دیانا"

(اهنگی که به شخصه خودم عاشقشم|دانلود کنید دوستان امیدوارم خوشتون بیاد.)

با صدای در زدن و داد شکیبا اشکامو پاک کردم و با صدای خش داری گفتم:

_چی میگی؟؟

درو باز کردو اومد تو اتاقم. با داد گفت:

_ آنیسا!!!!!!؟؟؟

_ بنال

_ خودت بنال بی ادب، تو که هنوز آماده نشدی؟

لای یکی از چشمامو باز کردم و گفتم:

_ اونوقت برای چی باید آماده شم.

جیغ کشید:

_ ای خاک تو اون مخ الزایمریت کنم من! مگه قرار نشد امروز بریم باغ وحش

به سمت تخته رفتیم:

_ من نیام!

_ تو غلط کردی! پاشو خودتو جمع کن! زیر چشاشو نیگا گود افتاده. اون انیسای همیشگی کو؟؟؟ سر ساختمون که

دو هفته یه بار میای! غذا که نمیخوری! خوابم که نداری! فقط میتمرگی تو این اتاق بی صاحب مونده این اهنگ رو

گوش میدی. انیسایی ک واسه بیرون رفتن جون میداد پس کووو؟؟!!

بهش تشر زدم:

_ بس کن دیگه! حوصله ندارم

_ اما من حوصلتو سر جاش میارم

و بعد به زور دستمو کشید و پرتم کرد تو دستشویی! جوری که با سرامیکای کف دستشویی یکی شدم.

صداش از پشت در بلند شد:

_ لباساتو آماده میکنم میپوشیشون! یه صفایی ا به اون صورت پشمیت بده. زودم میای پایین تو لابی منتظر تیم!

_ بمیرم برای شهیداد چی میکشه از دستت؟

با جیغ گفت:

_ زهرمار! زوود بیا!

بعد اینکه از دستشویی اومدم بیرون جلوی ایینه و ایستادم. هنوز نمیخواستم ریخت نحس برسامو ببینم. ولی به

خودم تشر زدم:

_ خاک تو سرت! اون خوش و خندان با عشقش تو ام بشین تو اتاقت افسرده و ناراحت! اچه بدبخت خودت همیشه میگفتی پسر ارزش گریه کردن یا ناراحت شدن داره براش؟ پاشو خودتو جمع کن!!!

ارههههه همییینهههه. چرا من خوشحال نباشم! همینههههه!!! میخوام امروز خوش ترین ادم رو زمین باشم تا چشم دراد.

به لباسایی که شکبیا برام آماده کرده بود نگاه کردم. یه لباس فسفوری که روش لبای سورخابی داشت با یه شلوار جذب کوتاه خاکستری. صندل سورخابیم پوشیدم. تا جایی که تونستم با کرم پودر پای چشامو ک گود افتاده بود درست کردم! بمیری برسام! من قبلا اینجوری بودم! اهی خدا. و به یه ریمل اکتفا کردم لبام خدادادی صورتی بود! اره داداش ما همینجوری خوشگلیم ولیی چه عجب این وجدان ساکت موند. گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و سوار اسانسور شدم و تند دکمه ی لایبو زدم تا شکبیا منو زنده زنده نبلعیده. رسیدم به لابی و با اعتماد به نفس و غرور همیشگی که شیطنتم چاشنیش بود راه رفتم. تو چشمای شکبیا تحسین موج میزد. منم که خیرکیف شدم و نیشم تا پشت سرم باز شد! اهاهاها! دو تا ماشین بیشتر نبود یکیش مال سیرابی و اون یکی برای شهیاد! منو روشنا و ارزو علیرضا و سیرابی تو یه ماشین! شهیاد و شکبیا و پریا و فرید و نریمانم تو یه ماشین! برسام پشت رول نشست و علیرضا هم بغلش منو ارزو و روشنا هم پشت نشستیم. از همون اول که نشستیم این ارزو غر زد. انقد غر میزد که ماها خندمون گرفته بود. اولین غرش:

_ چقد هوا گرمه!

که برسام بلافاصله شیشرو زد پایین.

دومین غرش:

_ جا خیلی تنگه!

که من گفتم:

_ میخوای ما پیاده شیم تو بشینی که جا واست باز شه. یه ضره کمتر بخور تا جا شی!

حالا چاقم نیست ولی نمیدونم چرا کرمم گرفته بود اینو بهش بگم. اینو نگفتم! ماشین ترکید علیرضا و برسام که بلند بلند میخندیدن! روشنا انقد خندیده بود اشکاش میومد. منم که دیگه هیچیییی!!! ارزو هم فقط یه چشم غره رفت و روشو برگردوند. دوباره بعد چند دقیقه گفت:

_ اه اچه تابستونم شد فصل! پاییز خوبه! هواش خوبه! بخصوص که دو نفرست

بعد نگاهی به برسام کرد و بهش چشمک زد. منم که میخواستیم پاشم ماشینو رو سرش خراب کنم که با حرف برسام نشستیم سرجام:

_کسی می‌گه دونفرس که یه همراهی داشته باشه! حالا سر کوچه ماهم چند نفر هستن تو بقالیمون واست جور میکنم نگران نباش.

از خنده غش کرده بودیم. ارزو هم دیگه خفه خون گرفت و حرفی نزد. راه زیاد بود منم بعد چند دقیقه حوصلم سر رفت. هی سر جام وول میخوردم. دلم اهنک میخواست. هندفریمم یادم رفته بود بیارم. اههه... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صدای اهنگی تو ماشین پیچید:

اگه از هم جدا شیم

حال من خیلی بد میشه

نمیدونم میتونی تو بمونی تا همیشه

عادت کردم

به همین خنده ی زیبات

عادت کردم

هی جان

عادت کردم

به اروم بودن چشمات

عادت کردم

هی جان

بهت عادت کردم

من راحت تر از تو با هیشکی نیستم من لامصب

وابستم وقتی دوری طاقت کرد

دل من تورو باور کرد

حتی استراحت دیگه بی تو حالش نیست

چجوری بخوابم وقتی سرت رو بالش نیست

وقتی هسی خوب وقتی نیسی

اخما تو همو لباسا مشکی

وقتی صبح پامیشی

کنار من راه میری و همه چشمارو ماعه

راه میریم این شهر خوشحاله

به خودش میباله که تو دلش مارو داره

وقتی به تو دارم یه حسی که نمیدونم داره چه اسمی **WOW**

ولی تو باید ماله من باشی

اره شده به هر طسمی

پریم از حس خوشبختی

باتواسون میشه سختی

باتو اروم میشه قلبم

چه خوبه همدمم هستی

دیوونم

دیونتم بخدا

نمیشم از تو جدا همرامی

عادت کردم

به همین خنده ی زیبای

عادت کردم

به اروم بودن چشمت

عادت کردم

هی جان!

"عادت کردم_علیشمس و مهدی جهانی"

اوف چه اهنگ تویی! خواستم از برسام تشکر کنم که همه ی اون اتفاقات به ذهنم هجوم آوردن! نه اولش کن! وظیفش بوده اصن! بعده 10 دقیقه رسیدیم باغ وحش. اخه باغ وحشم شد جا؟ ادم میخواد بره بیرون میره باغ

وحش؟ جایی بهتر از اینجا نبود؟ البته فکر نکنید از حیوونا بدم میادا برعکس عاشقشونم بخصوص... اگه گفتید؟ وجدان:

_ مگه ما علم غیب داریم؟ خودت بگو!

_ خیلی خوب بابا! اون حیوون خوشبخت کسی نیست جز...

_ او هوع خوشبخت! یه ذره بیشتر خودتو تحویل بگیر.

_ خفه میشی؟

_ باشه جیگر

_ مرگ، اون حیوون کسی نیست جز پلنگ! اهاهاها! هه هه! هوهوهو! هرهرهرا! پاک خل شدم رفت. بخاطر همین همون اول که رسیدیم دسته روشنا رو کشیدم و بردم سمت پلنگا. شکبیا غر زد:

_ کجا میرید؟

روشی که میدونست واسع چی اونو دنبال خودم کشوندم گفت:

_ میخواد بره پیش پلنگ جوناش!

_ پس ماهم میایم

وا خب بیاید! اینم شیش میزنه. اعلامیه میده میخواد جایی بره. بعد دست شهیادو کشید و کم کم همشون به ما ملحق شدن. چند لحظه بعد برگشتم و خواستم چیزی به روشنا بگم که از خنده پهن زمین شدم. هممون عین این بچه ابتدایی ها تو یه صف و دقیقاً با نظم و ترتیب پشت سرهم راه میرفتیم. روشنا متعجب از حرکت من گفت:

_ چته موجی؟ چرا اینجوری شدی یهو؟

خندم شدت گرفت و با دست به صفمون اشاره کردم. لابه لای خنده هام گفتم:

_ ای... اینجارو... ببی... ن! انگار ت.. و صف وای.. ستادیم.

اول از همه فرید از خنده ترکید و گفت:

_ خیلی باحالی!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ میدونم

نریمان گفت:

_خب بچه های عزیز یه از جلو نظام بدید عمو ببینه.

دیگه رسما مرده بودیم.شکیبا:

_اییییی!!! خدانکشدت انی! مردم از خنده.

شهیداد:

_خدانکنه خانومم

هممون یه اوقق زدیم و علیرضا گفت:

_جمع کنید بابا!! اینجا نامزد بازی نداریم. خانواده رد میشه برادر. بعد اداشونو درآورد. صداشو نازک کردو ادای

شکیبارو درآورد:

_اییی ،خدا نکشدت انی! نصف شدم از خنده.

و بعد صداشو کلفت کردو مثل شهیداد گفت:

_خدانکنه خانومم

اشکم در اومد از بس خندیده بودم. شهیداد زد تو سر علیرضا و گفت:

_نوبت ماهم میرسه دگ

علیرضا سرشو با دستاش مالوند و گفت:

_خدانکنه داداش

برسام گفت:

_حرص نخور داداش بیا پسته بخور

شهیدادم که خودش خندش گرفته بود گفت:

_کوفت! حناق بگیرید الهی!

شکیبا دسته شهیداد و گرفت و گفت:

_ولشون کن عزیزم، اینا با خودشونم خوددرگیری دارن.

من گفتم:

_اوهوع عزیزم!!! خبریه شکیب؟؟

شکیبا با جیغ گفت:

_ سیصدبار بهت گفتم به من نگو شکی...

ب رو نگفته بود که پریا با خنده ادامه ی حرفمو گرفت و گفت:

_ فکر نمیکنید یه ذره زوده؟

شکیبا با تعجب گفت:

_ برای چی؟

روشی:

_ برای اینکه ما خاله بشیم دیگه!

هممون ترکیدیم. شکیبا و شهیادم که نمیدونستن از دستمون گریه کنن یا بخندن. شکیبا با حالت گریه گفت:

_ ای بمیرید الهیی!!! سخته کردم.

خلاصه انقدر خندیده بودیم که دلامون درد گرفته بود. بعد از اینکه خوب خندیدیم راه افتادیم بریم سمت پلنگای من. در حین راه رفتن گوشیم زنگ خورد. جواب دادم:

_ بله؟

بعد بله ای که گفتم گوشم کر شد. اذین با جیغ:

_ ای کوفت و بله! چی میشه یه بار بگی جانم؟

خنده ای کردم و گفتم:

_ چرا جانم هامو خرج تو کنم؟ خرج...

_ اها میخوای خرج شوورت بکنی؟ بابا تو که ترشیدی رفت شوورت کجا بود!

_ مرض بچه پروازنگ زدی اعصاب منو قهوه ای کنی؟ چیکار داشتی؟

_ ابجی فادات حالا سگ نشوازنگ زدم بگم کی برمیگردی؟

_ دلت برام تنگ شده؟ عخییی!! میدونم کی بهتر از من؟

_ درد! خودشیفته مامان گفت زنگ بزnm ازت بیرسم

_ ایش! خب حالا کمتر از دوماه دیگه تهرانم! میگی نه؟ نگاه کن! حالا برای چی تاریخ دقیق میخواد مامان؟

_میخواود با خاله پریوش به افتخار اومدنتون مهمونی بگیره!

اه! حالا من نخوام برسام تو جشن باشه باید کیو ببینم؟ شانس همیشه با من یاره اصن!

اذین:

_چقدر زود میای! تازه داشتم با نبودت حال میکردم.

_من واقعا نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که تو خواهرم شدی؟ ادم انقدر سرتق؟

_از خداتم باشه باید بابت داشتن خواهری مثل من سجده ی شکر به جا بیاری. بعدشم بچه ی حلال زاده به ابجیش میره.

_اوه اعتماد به فضات تو کلیم!

_ما اینیم!

پوفی کردم و گفتم:

_اذین فعلا کاری نداری؟ تو باغ وحشیم برم پیش بچه ها!

_نه خواهری برو فقط سوغاتی یادت نره جیگر. بای

ای پروو!!!

با صدایی که از بغل گوشم اومد باعث شد از ترس بچسبم به اسمون!

_تنهایی کجا راتو کشیدی داری میری؟

برگشتم و با دیدن برسام اخمامو کشیدم تو هم. کثافت بعده اون همه اتفاق بازم زور میگه! بیشعور خراقدمامو تند کردم که ازش دور شم.

_انیسا!!!! با توام کجا میری؟

به تو چه اخه؟

_انیسا!

بهم رسید و گفت:

_به لحظه وایسا

با خشونت نگاش کردم. دو تا دستامو گرفت جوری که نمیتونستم تکون بخورم.

_ با تواما میگم دو دقیقه تکون نخور!

ولی من به حرفش گوش نمی‌کردم و تقلا می‌کردم بلکه فشار دستاشو کمتر کنه! کمتر که نکرد هیچ! بدترم کرد! اشکم در اومده بود. با صدایی که میخواست خشمو توش نشون نده گفت:

_ بیخودی زور نزن تا من نخوام نمیتونی از دستم در بری. پس به من نگاه کن!

دیگه مثل بچه ی ادم دست از تقلا کردن برداشتم و صاف زل زدم تو چشمای عسلی خوش‌رنگش. با لحن سردی گفتم:

_ لطفا دستمو ول کن. ی. د.

متعجب از لحن سردم گفتم:

_ انیسا! چرا اینجوری حرف میزنی؟

باز با همون لحن سردم:

_ چجوری جناب بزرگمهر؟

با بهت و ناباوری گفتم:

_ انیسا!!!! همیشه انقدر رسمی حرف نزنی؟ جناب بزرگمهر دیگه چیه؟ میخوام مثل همیشه با سرتق بودنت جوابای دندون شکن بهم بدی نه با این لحن سرد! تو چت شده؟

با تندی گفتم:

_ من چم شده؟ تو...

نداشت بقیه ی حرفمو بگم! دستاشو آورد بالا و گفت:

_ خيله خب! خيله خب! من اشتباه کردم انیسا خودمم خیلی پشیمونم! اون لحظه عصبانی بودم! اصلا حالم خوش نبود. کنترلی روی رفتارم نداشتم. و میخوام که تو...

سرشو انداخت پایین و دوباه گفتم:

_ میخوام... میخوام که...

منتظر عذر خواهیش بودم! داشتیم به جاهای خوبش نزدیک میشدیم. اظهار شرمندگی برسام و کلاس گذشتنای من که مثلا شرمندگیشو قبول نمیکنم. ولی برخلاف تصورم چیز زیادی از برسام مغرور تو ذهنم بود چون با حرف بعدی برسام پرده ی سیاهی روی تفکراتی که راجبش داشتم کشیده شد.

_ انیسا ازت میخوام که... اونروزو فراموش کنی!

ای لعنت به اون غرورت! عذر خواهی کنی میمیری؟ یه ببخشید به اون زبونت بیاری زبونت تاول میزنه؟ منو بگو که چه چیزایی پیش خودم فکر میکردم. اصن نمیبخشمش تا بمیره.

با لحن مخلوطی از خشونت و سردی گفتم:

_ انتظار داری فراموش کنم؟

سرشو که تا اون موقع پایین بود آورد بالا و گفت:

_اره

_ ولی من عذر خواهیتو نشنیدم که بخوام فراموش کنم!

کلافه گفتم:

_ حتما باید عذر خواهی کنم؟

پ ن پ!

_ پس چی؟ فکر کردی با اون کاری که کردی فکر میکنی به این راحتی میبخشمت یا فراموش میکنم اونروزو!

_ باشه! باشه! منو ببخش انیسا! متاسفم!

اخیششش!! بلاخره عذر خواهی کرد!! امیردی از اول میگفتی؟ دیگه منو هم زجرکش نمیکردی. حالا منم زجرکشت میکنم! به همین راحتیا نمیبخشمت که. گفتم:

_ حالا از من میخوای ببخشمت؟

انگار اونم عصبی شده بود چون گفت:

_اره دیگه! وگرنه عذر خواهی نمیکردم

رومو برگردوندم و گفتم:

_ متاسفم! ولی من نمیتونم ببخشمت!

صداشو از پشت سرم شنیدم:

_چی؟؟؟؟!!!!چی گفتی؟

_همونی که شنفتی

_یعنی چی؟ من واسه اولین بار غرورمو شکستم و عذرخواهی کردم اونم واسه یه دختر!! حالا میگی نمیبخشی؟؟؟

منم که نیشم هی داشت گشادتر میشد!خ اذیت کردن این چه حالی میده.دوباره گفت:

_نمیبخشی دیگه؟

_نه

چند دقیقه چیزی نگفت و بعد کاری کرد که به چیز خوردن افتادم.من به شدت قلقلکی بودم.

بین خنده هام به زور گفتم:

_ب..ر...سا..بس..ه

موذبانه گفت:

_نه دیگه!تقصیر خودته!از اول میبخشیدی تا اینجوری نمیشد!

_بر..س..ام،جو..جون هر ک..ی دو..دوس داری!

دست از قلقلک دادنم برداشت و نگاهی به چشمام کرد با زمزمه گفت:

_برو رو این نیمکت بشین!

مثل جنازه ها افتادم رو نیمکت!بد جور نفس نفس میزدم.بعده چند دقیقه برسام گفت:

_حالت جا اومد؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_به لطف شما!بله!

خنده ی شیرینی که دله ادمو میلرزونه کرد و گفت:

_پاشو!

_چی؟

_میگم پاشو،قراره بریم جایی

_چی؟ برو بابا من خستم

_میدونم ولی فعلا پاشو، جایی که میریم بهتر از اینجا است!

با بی میلی بلند شدم و گفتم:

_کجا میخوای منو ببری؟

_میفهمی

_ای بابا من هنوز پلنگامو ندیدم

_باشه واسه یه وقت دیگه

و دستمو کشید و به سمت ماشین برد. تا خود مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. حوصلم سر رفته بود. وقتیم که رسیدیم با بی حوصلگی سرمو به سمت بیرون چرخوندم که از چیزی که روبه روم دیدم چشمم گرد شد. بستنی فروشیی!!! حرف نسنجیدمو به زبون اوردم:

_واااای برسام عاشقتم!!

ولی بعد تازه فهمیدم چی گفتم! ای خاک تو سرت انیسا! حتما باید سوتیرو میدادی دیگه! خاک! خب چیکار کنم بستنی رو میبینم از خود بیخود میشم. برسام خشک شده گفت:

_چی گفتی؟

لبخند خجولی زدم و گفتم:

_هیچی

_هیچی نگفتم!! بریم تو دیگه اون بستنی دارن بهم چشمک میزنن.

کلافه از بیچونندن من گفت:

_باشه باشه، بریم ولی تو پیاده شو تا من برم ماشینو یه جا پارک کنم! بدجاس اینجا.

از ماشین پیاده شدمو گفتم:

_زود بیا

چشمکی زد و گفت:

_زود زود میام

رفتم تو فکر! این کاره برسام چقدر به نظرم قشنگ اومد. هم واسه مطب و هم واسه اشتی کنون منو آورد اینجا! بعضی وقتا زیر اون چهره ی مغرور برسام یه چهره ی مهربونم پدیدار میشه ولی به سرعت چشم بهمم زدن میره. برسام بعضی روزا خیلی مهربون میشه و امروز از همون بعضی روزا بود.

با ذوق و شوق به بستنی های توی یخچال نگاه میکردم. هر وقت بستنی رو میبینم از خود بیخود میشم و برمیگردم به دوران کودکیم و دوباره بچه میشم. برسام اومد تو مغازه و به من گفت:

__چی میخوری؟

من که دلم از دیدن اون همه بستنی اب شده بود گفتم:

__کاکائویی

یه بستنی کاکائویی سفارش داد و به من گفت برم بشینم رو صندلیای بیرون تا آماده شه بعد چند دقیقه خودش اومد و بستنی و داد دستم. متعجب گفتم:

__چرا واسه خودت نخردی؟

با لبخند خاصی بهمم زل زد و گفت:

__وقتی که تو داری میخوری انگار گوشت میشه میره تو تن من!

تو دلم عروسی بود از حرفش. یه شوق خاصی داشتم! بی شک میتونستم بگم که امروز یکی از بهترین روزام بود. حرفش واسم معنای زیادی داشت ولی من نمیتونستم هضمش کنم! خوب بودن برسام اونم امروز یه ذره زیادی بود. با صدای برسام به خودم اومدم:

__چرا نمیخوری؟ داره اب میشه؟

یه نگاه به بستنیم که داشت شره میکرد کردم و لیسش زدم. بستنی خوردنم 5 دقیقه ای طول کشید وسطای بستنی خوردنم برسام و دیدم که با لذت بهمم خیره شده. کلافه پوفی کردم و گفتم:

__اینجوری نمیشه!

__چجوری؟

__نمیشه که من بخورم و تو نگام کنی! برو واسه خودتم سفارش بده.

با شیطنت گفت:

__نچ!

__چی نچ؟

_اصلا شاید خواستم از بستنی تو بخورم!

زبونمو براش دراوردم و گفتم:

_بهت نمیدم که!

_ولی من از دستت کش میرم.

_نمیتونی!

_امتحانش ضرری نداره.

بعد نگاهی بهم کرد که تا عمق وجودم و سوزوند. چشماشو خمار کرد و گفت:

_انیسا...

نمیدونم چرا ولی گفتم:

_جانم

دستم شل شد و برسام با یه حرکت فوق حرفه ای بستنی و از چنگم بیرون کشید و کلشو کرد تو دهنش. مبهوت گفتم:

_برسام

یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

_حالا حالا ها مونده تا با من در بیفتی! جوجه خانوم!

بغض کردم! بچه شده بودم:

_بستنییم...

برسام که از لحن بغض الود من متعجب شده بود گفت:

_واسه یه بستنی بغض کردی؟

_اره تمومش کردی...

اخم کرد و گفت:

_فدای سرت! یکی دیگه میگیرم برات!

ناراحتیم و فراموش کردم و با شادی گفتم:

_آخجون!

_هیس! اینجوری نکن! برومونو بردی.

_دوس دارمم!!!

بعد از اینکه با قلدری دو تا بستنی دیگه از برسام کش رفتم، به پیشنهاد برسام رفتیم خرید! منم که دیوونه ی خرید با نیش بازم سریع قبول کردم. توی راه برسام بی مقدمه گفت:

_میدونستی ماما من و تو دوستای صمیمی ان؟

_پ ن پ فقط تو میدونستی!

_حتما اینم میدونی که قراره برای اومدنمون باهم دیگه جشن بگیرن؟

سری تکون دادم و گفتم:

_این سوالا چیه برسام؟ معلومه که میدونم.

_حالا که اینارو میدونی یه چیزی رو هم من باید بهت بگم.

با تعجب گفتم:

_چیوا!

اخم کرد و گفت:

_میخوام به چیزی رو برات روشن کنم انیسا! که روز جشن به مشکل بر نخوریم.

_داری نگرانم میکنیا!!!

زیر لبی گفت:

_باید نگرانم باشی!

بعد ادامه داد:

_جشن تو ویلای ما گرفته میشه! میدونی که؟

_اره

_همه ی فامیلای ما تو اون جشن هستن! او خب راستش من خانواده ی عموم هفته ی بعد از لندن برمبگردن و توی جشن حتما حضور دارن.

_خب مشکل این کجاست؟

_میشه نپری وسط حرفم؟

_بیخشیدا!

دندرو عوض کرد و گفت:

_من یه دختر عمو دارم که 24 سالشه!ینی یه سال از خودت بزرگتره!مامان من و زن عموم برای خودشون ارزوهایی دارن که میخوان اونو حتما عملیش کنن و مخالفت من و دخترعموم هم هیچ تاثیری نداره.هر چند که دخترعموم خودش هم خیلی بدش نیماذ از این قضیه...

_از چه قضیه ای؟راجع به چی حرف میزنی!

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

_مامانم و زن عموم میخوان که...که من و دخترعموم...

با صدای زنگ گوشیش حرفش نصفه مونده.با عصبانیت گوشیش و برداشت و گفت:

_بله؟

...._

نگاهی به من انداخت و گفت:

_بله، بفرمایید.

...._

یهو دادی کشید که من از ترس خودم و تو صندلیم قایم کردم.

_آخه مادر من!مگه من هنوز رضایت دادم به این کار که خودتون میبرید و میدوزید!

...._

_ارزوت اینه؟ارزوت اینه که من خوشبخت بشم؟تو که داری منو دستی دستی پرت میکنی تو جهنم!

...._

_اره زندگی با لعیا جهنمه!چرا نمیفهمی؟

...._

_باشه مامان گریه نکن! غلط کردم اصن! من نمیفهمم! من نفهمم! مامان جون من گریه نکن...

...._

_چشم! چشم! بعدا باها تون صحبت میکنم! خدا حافظ!

گوشیو قطع کرد و پرتش کرد تو داشبورده. مشتشو کوبید رو فرمون ماشین و گفت:

_لعنتی!!!!

با نگرانی گفتم:

_برسام چیشده!؟

نگام کردابی حرف! چیزی نگفت! نگرانش شده بودم! امیدونم مامانش پشت تلفن چی گفت که انقد قاطی کرد. به نیم رخ خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

_برسام!

_بله!؟

_نمیخوای بقیشو بگی؟

_دیگه مهم نیست...

_اما...

با حرف بعدیش خفه شدم:

_لطفا دیگه هیچی نپرس!

بعد از تلفنی که به برسام زده شد و مامانش بود، خیلی اشفته شد! خرید و به جفتمون زهر کرد. اخلاش شد عین برج زهرمار! نمیتونستی باهاش حرف بزنی! یه دوساعتی تو پاساژ چرخیدیم که البته من به سیخونکای برسام که هی میگفت بریم توجه نکردم و با پرویی تمام به خرید کردنم ادامه دادم... واسه ی مامان ایناهم سوغاتی خریدم که برسام میخواست حساب کنه و با اخم غلیظ من رو به رو شد و دست از کارش کشید. البته بقول خودش یه پیرن مجلسی خوشگل مهمونم کرد. به اصرار من اونم واسه ی خانوادش سوغاتی خرید. آخرای خریدمون بود که یه دامن توجه برسام وبه خودش جلب کرد و برسام دست من و گرفت و کشید تو مغازه. از حق نگذیریم دامنش خیلی خوشگل بود! داشتیم از فوضولی و حسادت میمردم که این دامن و میخواد واسه کی بگیره. رو به فروشنده گفت:

_اقا لطفا سایز... این دامن رو بیارید.

پسره هم دقیقا همون سایز رو واسه برسام آورد. برسام دامن و رو به من گرفت و گفت:

_قشنگه؟

با لحنی اکنده از حسادت گفتم:

_اره خیلی، حتما خوشش میاد نگران نباش!

برسام متوجه ی لحن نیش دارم شد ولی چیزی نگفت. پولشو حساب کرد و باهم از مغازه خارج شدیم.

_تو چته؟

سرمو چرخوندم به سمتش:

_من؟ من چیزیم نیست

با پوزخند گفتم:

_اره قشنگ معلومه! عمه ی من بود تو مغازه داشت با حسادتش خرخره ی منو میجوید...البته درکت

میکنم! حسادتم دارم....

با پرخاش بهش گفتم:

_تو درمورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی عاشق سینه چاکتم؟ نه جناب! خودتو چی دیدی؟ دیویدبکام؟ انقدر خوشگل تر از تو دور و ورم ریخته که من به یکدومشون محل سگ نمیدم! تو که جای خود داری. الانم اگه اومدم باهات خرید کنم نمیخواستم روت و زمین بندازم!! پس انقدر واسه خودت رویا نباف! هر چند که قشنگه ولی یه روزی میخوره تو ذوقت!

_حالا چرا عصبانی میشی؟ من که منظوری نداشتم!

_داشتی یا نداشتی مهم نیست فقط میخواستم از توهمات بکشم بیرون.

_نمیشه یه کلام باهات حرف زد!!

_مگه من گفتم باهام حرف بزنی؟

_باشه بابا غلط کردم! با خودم بودم!

خندم گرفت دیگه حسابی چشم ترس شد. تا اون باشه رویاهای بیخودی تو ذهنش نبافه هر چند که بیراه هم نمیگفت من زیادی پیاز داغشو زیاد کرده بودم.

دو ساعت به عید مونده . همه ی کارامو کرده بودم از خرید بگیر تا عیدی واسه بقیه! بعد از اون روزی که با برسام رفتیم خرید دیگه ندیدمش! دلم واسش تنگ شده. وجدان:

_دلت غلط میکنه!

_تو حرف نزن!

به سفره ی هفت سین نگاه کردم که چقدر باحوصله چیده بودمش! قرار شد امروز سال تحویل همه بیان اتاق ما! خودمو خیلی ساده اما شیک درست کرده بودم. موهامو که رفتم از ایشگاه و تا شونم کوتاه کردم. لباسامم که یه شلوار لی بود با یه تاپ لی. ارایشم در حد یه ریمل لبام صورتی بود و نیاز به رژ لب نداشتم. شربت هارو درست کردم. به لزانیا هم سر زدم که زنگ در زده شد. نوید و نریمان و شکیبا و پریا و ارزو و برسام و شهیاد و علیرضا هجوم آوردن تو! هول شده بودم نمیدونستم از کدومشون پذیرایی کنم که روشنا به دادم رسید. من شربتارو دادم و روشنا شیرینی هارو. پنج دقیقه مونده بود به سال تحویل که صدای جیغ روشنا دراومد:

_انیسا!!!!!! بیبااا بشین دیگه

زیر لزانیا رو کم کردم و گفتم:

_اومدم اومدم

همگی دستامونو گرفتیم بالا و من بلند بلند میخوندم و بقیه تکرار میکردن:

_لا مقلب القلوب والابصار

ای دگر گون کننده ی قلب ها و چشم ها

یا مدبر الیل و النهار

ای گرداننده و تنظیم کننده ی روز ها و شب ها

یا محول الحول و الاحوال

ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت

حول حالنا الی احسن الحال

حال مارا به بهترین حال دگرگون فرما

بعد همگی باهم دیگه داد زدیم:

_1...2...3...4...5...بووووم

اهنگ لحظه ی تحویل سال زده شد و ما با خوشحالی همدیگرو بغل کردیم و عید و به هم دیگه تبریک گفتیم.

با پسرا فقط دست دادم. به برسام که رسیدم زل زدم تو چشمای خوشرنگش و زمزمه کردم:

_عیدت مبارک!

اون هم مثل خودم با زمزمه گفت:

_عید توهم مبارک!

تو گرمای نگاهش ذوب شدم. سرمو انداختم پایین و به روشنا گفتم:

_پاشو بریم غذا رو بکشیم

پریا سوتی زد و گفت:

_لازانیای آنی حرف نداره.

نریمان لبخندی زد و گفت:

_پس واجب شد بخوریم.

با کمک روشنا و شکیبا سفره رو پهن کردیم و غذاها رو کشیدیم. رو به بچه ها گفتم:

_بچه ها پاشید بیاید سر سفره.

همشون شروع کردن به به و چه چه کردن! رو به ارزو که هنوز نیومده بود سر سفره گفتم:

_ارزو جون نمیای غذا بخوری؟

چشم غره ای رفت و اومد سر سفره. با پوز خند گفت:

_نیازی به نوشتن وصیت نامه هست؟

ای عوضی! با عصبانیت گفتم:

_میتو...

_ما بهت گفتیم بیای اینجا؟

با صدای شکیبا حرفم نصفه موند. ارزو با تته پته گفت:

_برسام گفت بیا!

برسام با نیشخند گفت:

_من بهت اصرار نکردم! گفتم اگه دوس داری بیا! اگه ناراحتی میتونی بری! اصراری واسه موندنت نیست!
عین یه پارچ اب یخ که ریخته باشن رو اتیش خنک شدم! ایول! عاشق جواب دندون شکنتم!
ارزو قاشق و پرت کرد تو سفره و با پاکوبیدن به سمت در رفت قبل اینکه از در بره بیرون علیرضا گفت:
_کجا؟

ارزو با صورت سرخ شده گفت:

_مگه نگفتید برم؟ منم میرم

روشنا گفت:

_گفتن و که گفتیم! قبل رفتنت درو ببند فقط!

بعد از این حرفش به علیرضا چشمک زد! بله؟؟ چی دیدم!!! بعد نهار باید ته و توشو در بیارم. ارزو با خشم درو بست و ماهم زدیم زیر خنده. نوید گفت:

_انیسا از دستش ناراحت نشو یه ذره حسوده!

با شک گفتم:

_فقط یه ذره؟

خندید و گفت:

_یه ذره بیشتر!

بلاخره بعد نیم ساعت غذا خوردن بچه ها تموم شد و ماهم ظرفارو شستیم. در حال خشک کردن دستام بودم که شهیاد گفت:

_بچه ها بیاید بازی.

شکیبا با ذوق گفت:

_چی بازی؟

همه خندیدن و شکیبا گفت:

_چی خب الان دلم بازی خواست!

شهیاد گفت:

_ فدای دلت بشم من!

با بچه ها اوقی زدیم و نوید گفت:

_ جمع کنید این کارارو! خانواده نشستہ اول پیشنهاد بدید چی بازی کنیم؟

من:

_ قایم موشک؟

برسام:

_ مگہ دوسالته؟

زبونمو برآش درآوردم و گفتم:

_ دوس دارم!

نوید:

_ رو پولی؟

شکیبا:

_ نه چرته!

نریمان:

_ جرعت حقیقت؟

روشنا:

_ الان حال نمیده!

پریا:

_ دانکی کبیر؟

علیرضا و برسام:

_ خودشه!

با موافقت همه قرار شد دانکی کبیر بازی کنیم! چون 9 نفر بودیم 8 تا شکلات گذاشتیم وسط و قرار شد برنده همه شکلاتارو بخوره! شکیبا اسم همه ی بچه هارو نوشت و خط کشی کرد. بازی از نریمان شروع شد. نقد دست به

دست کردن تا رسید به من. خب سه تا برسام داشتم و یه پریا! برگه ای که روشنا به من داده بود نوید بود و بدردم نمیخورد پس نویدو دادم به شهیدا! چشامو از شوکولاتا بر نمیداشتم. چون هر آن ممکن بود یکی از بچه ها داد بزنه و شوکولات به من نرسه. برگه افتاد دسته پریا و چند ثانیه بعد با جیغ گفت:

_ دانکی کبیرا!

9 تایی حمله ور شدیم رو شوکولاتا! تا خواستم یه شوکولات و بردارم برسام از دستم بیرون کشید! با داد گفتم:

_ قبول نیست اون ماله من بود.

یه ابروش و داد بالا و گفت:

_ میخواستی زودتر برداری!

بازی 10 مرحله بود! ماهم 8 مرحله شو رفته بودیم برسام بیشعور از هممون جلوتر بود. انقدر بازی کردیم که رسیدیم به مرحله ی دهم برسام و نریمان فقط یدونه اختلافشون بود. آخرین مرحله بود و حساس ترین مرحله قراره شده بود برنده به بازنده هر چی که گفت قبول کنه! امتیاز منم از همشون کمتر بود! فقط دعا میکردم نریمان برنده شه چون میدونستم برسام نقشه هایی تو ذهنش داره.

تو فکر بودم که با صدای داد برسام از جام پریدم:

_ دانکی کبیرا!

میگم خدایا تو انقدر منو دوست داری اصلا شرمندم میکنی! برسام با یه لبخند خبیث نگام کرد و گفت:

_ خب! هر چی بگم باید انجام بدی! نزننی زیرش!

منم مظلومانه فقط سر تکون دادم. برسام چند دقیقه فکر کرد و بعد با هیجان گفت:

_ میریم پارک ابی!

_ باید سوار سرسره ی ابی سقوط 7 متری شی!

_ چیییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟

_ همین که گفتم!

ای خدایا!!!!!!! خب من چجویی بگم میتروسم! اواییییییی 7 مترههه کم ک نیس!!!! اصن جهنم الضرر نهایتا میمیرم دیگه تهش اینه! با شجاعت گفتم:

_ باشه قبوله! من میرم لباس بپوشم.

بچه ها با چشمای گرد شده نگام کردن حتی خوده برسام! میخواستم برسام و حرص بدم! چون پارک ابی مختلط بود و من حسابی میتونستم در کنار ترسم برسام و زجر کش کنم! الباسامو که پوشیدم و مایومو که برداشتم از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

_من امامم بریم!

روشنا در گوشم گفت:

_خاک تو سرت! اخر نشو انی! میمیری میفتی رو دستمون!! من میدونم تو چقدر ازش وحشت داری!

با سرتقی گفتم:

_من باید این کارو انجام بدم!

سری از روی تاسف تکون داد و من و برسام سوار ماشین شدیم. بعد چند دقیقه برسام گفت:

_جرعت این کارو داری؟

_اگه جرعتشو نداشتم که اینجا نبودم!

اخیششش!!! خیط شد رفت!!

به سردر پارک ابی نگاه کردم و اب دهنمو قورت دادم! چه غلطی کردم اومدم! با برسام رفتیم تو و مایوهامونو پوشیدم! شنا رو دوست داشتم ولی اون سرسره رو نه! برسام با لبخند گفت:

_اماد...

ولی وقتی نگاهش به صورت رنگ پریدم افتاد حرفشو قطع کرد و گفت:

_انیسا چت شده تو دختر؟ میترسی؟ اگه میترسی سوار نشو!

سرمو با اطمینان تکون دادم و گفتم:

_نه نه نمیترسم!

_قشنگ از قیافت معلومه! الجبازی نکن انیسا!

_اه چقدر حرف میزنی من باید سوار شم.

وارد اون سرسره ی کذایی شدم! قلبم به شدت میکوبید! عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود! صدای زنی داخل سرسره پیچید:

_اظطراب نداشته باش! اماده ای؟ یک دو سه!

زیر پام خالی شد و من سر خوردم! سرسره رو به باد جیغ گرفته بودم! انقدر جیغ زده بودم که حنجرم پاره شده بود. لعنت به خودم و لجبازیام! لعنت به برسام! لامصب سرسره تموم نمیشد! انقدر پیچ و تاپ داشت که میترسیدم از ترس خودمو خیس کنم. نمیدونم چند دقیقه ای گذشت که بلاخره از اون سرسره ی کذایی پرت شدم تو اب.. برسام و دیدم که با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

_ انیسا حالت خوبه!

با خشم گفتم:

_اره بهتر از این نمیشم! روانی داشتیم سخته میگردم اون تو! اگه میمردم دیه مو تو میدادی؟

برسام با خنده گفت:

_ معلومه حالت خیلیم بد نیس! چون هنوز اون زبون بیست متریت کار میکنه!! من که گفتم نرواخب حالا بریم؟

با لحن کرمی گفتم:

_ نه من میخوام شنا کنم!

_ نخیر بدو لباستو بپوش بریم!

_ اصلا به تو چه دلم شنا میخواد!!

با اخم غلیظی گفتم:

_ انیسا! اون روی سگ منو بالا نیار! گفتم بپوش بریم!!

_ منم گفتم ن.م.ی.خ.و.ا.م

رگش برجسته شده بود. نفس نفس میزد. با خشونتی که خودم انتظارشو نداشتم گفتم:

_ میخوای بمونی اینجا که چی بشه لعنتی؟؟؟ خوشت میاد این مردای عوضی بهت نگاه کنن!!! اره خوشت میاد؟؟؟

از ترس یه ذره رفتم عقب و گفتم:

_ به تو چه ربطی داره اصن!! چقدر بهم انگ میچسبونی عوضی؟؟؟ من ه**ر**ز**ه ام؟ اره اصن من ه**ر**ز**ه ام!! منی

که الان تو شرایطی که توش داریم احساس گ**ن**ا**ه میکنم! منی ک...

حرفم نصفه موند! داغ شدم! از زمین و زمان کنده شدم! حقا که با این کارش مهر خاموشی و به لبام زد. ولی من

نمیخواستم اون لعنتی ازم سو استفاده کنه! هولش دادم عقب...

رفت عقب ان زدم تو گوشش! چون میدونستم این کارو کرده برای ذره ای ازامش! اما نمیخواستم ازم سواستفاده کنه... شرمنده گفتم:

_ببخشید انیسا! من...

حرفشو قطع کردم:

_من میرم لباسمو عوض کنم...

و زودتر از چشم بهم زدن غیب شدم.

_روشنا!!!! خبر مرگت بگیر بخواب دیگه!!! چقدر سر و صدا میکنی!!!

روشنای با چشمای نیمه باز سرشو از لای چمدون بیرون آورد و گفت:

_تو میگی چیکار کنم؟ فردا پرواز داریم دیگه! باید این وسیله هارو جمع کنم یا نه!!!

پتو رو کشیدم روم و گفتم:

_انگار ظهرو ازش گرفته بودن! خروس بی هنگام!!!

_حرف نزن انیسا اعصاب ندارما!!! اه این شلوار لعنتی کوو؟؟!!!

من که میدونستم منظورش از شلوار شلوار مشکیشه گفتم:

_تو چمدون منه

روشنا با چشمای گرد شده گفتم:

_اونجا چیکار میکنه؟

_دیروز پوشیده بودمش!

_راحت باش تو! اجازه مجازه هیچی دیگه!!

غلطی رو تخت زدم و گفتم:

_من تا تورو دارم غم ندارم!

_پاشو برو بیارش!

_برو بابا من خوابم میاد!!

_گفتم همین الان بیارش!!

_خودت بیارش خب نیمیری که!!

_گفتم خودت...

حرف زدن روشنا همانا و برق رفتن همانا!!! روشنا با صدای ناله ماندی گفت:

_شانس ماس دیگه!! ای لعنت به این شانی دوغکی!! حالا من چه خاکی تو سرم بریزمم!! انیسا!!!!!!

_ها!!!! انن؟؟؟؟

_پاشو برو ببین چی شده!

_روشنا داری رو اعصاب اسکی میریا!! بگیر بخواب!

_من میتروسم آئی!

نشستم رو تخت و گفتم:

_الان دقیقا از چی میترسی؟؟

_به صداهایی میادا!

_توهم زدی!! پاشو برو ببین شمع داریم؟

بعد از رفتن روشنا از رو تخت بلند شدم. راست میگفت روشنا یه صداهایی میومد... منی که خودم به روشنا میگفتم توهم زدی خودم دچار توهم شده بودم. قلبم به شدت به قفسه سینم میکوبید. اب دهنمو تند تند قورت میدادم. دوتا دست اومدن جلوی دهنم و قبل اینکه جیغ بکشم جلوی دهنمو گرفت و در گوشم گفت:

_هیسس!! منم انیسا برسامم!!!

تکون میخوردم که ولم کنه!

_ولت میکنم اما به شرطی که جیغ نرنی بچه ها بیدار میشن.

سری تکون دادم و برداشتن دست برسام همانا و جیغ کشیدن من همانا:

_اخره روانییی!!! مسخره بازیت گرفته نصف شبی؟؟ داشتی قبض روحمون میکردی بابا!!! بمیری با این دیوونه بازیات! داشتم دار فانی رو وداع میگفتم!!!

برسام هیس هیس میکرد و من به جیغ جیغ کردنم ادامه میدادم. دوباره دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

_مگه نگفتم جیغ نزن؟؟ چرا هی جیغ میزنی؟؟

به زور دستشو از جلو دهنم برداشتم و گفتم:

_ مریضی نصف شبی مردم ازاری میکنی؟

_ مردم ازاری چیه؟ اومدم برقتونو درست کنم!!!

_ خب زودتر میگفتی دیگه!!

_ مگه تو محلت حرف زدن به ادم میدی؟؟

_ خب حالا

داد زدم:

_ روشنا پس کو شمعععع!!!؟؟

_ اوردم اوردم!!!

بعد این حرفش یهو جیغ کشید هراسون دویدیم سمتش..

_ چیشدهه روشنا!!!؟؟؟؟

علیرضا هم مثل برسام دستشو گذاشته بود رو دهن روشنا. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_ مثل اینکه شما دو تا قصد دارید مارو به کشتن بدید.

برسام خنده ای کرد و گفت:

_ بهت گفتم که! اومدیم برقتونو درست کنیم.

دستامو زدم به کمرم و گفتم:

_ خب برید درست کنید

زیرلب زمزمه کرد:

_ رو رو برم!

_ چیزی گفتمی؟

دستشو کرد تو موهایش و گفت:

_ نه، علیرضا پاشو بریم

بعد از رفتنشون روشنا با حرص گفت:

_ غلط کردی که به من نگفتی!

تو اون تاریکی نمیتونستم حالتشو ببینم ولی از لحن حرف زندش متوجه شرمندگیش شدم:

_ آنیسا بیخشی...

برقا اومد و حرف روشنا نصفه زده شد. علیرضا گفت:

_ مشکل از پایین بود! درستش کردیم!

از دست دوتاشون ناراحت بودم... ولی سعی کردم خوشرو جوابشو بدم:

_ دستتون درد نکنه!

برسام با نیش باز گفت:

_ حالا نمیخواهی برای جبران زحمتمون بهمون چایی بدی!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_ چرا که نه! بشینید تا بیارم براتون.

زیر چاییو روشن کردم و رفتم تو فکر...

نگران روشنا بودم! نگران قلب دل نازکش بودم! مثل اذین یا شاید بیشتر از اون دوستش داشتم.. هر چند که

میدونستم علیرضا پسر خوبیه اما...

با صدای روشنا از فکر در اومدم بیرون:

_ آنیسا چایی حاضر نشد.

صورتمو برگردوندم! از دستش خیلی ناراحت بودم حداقل باید به من میگفت...

زیر چاییو خاموش کردم! استکانارو چیدم تو سینی و چایی و ریختم تو استکانا. از اشپزخونه بیرون اومدم و سینی

رو گذاشتم رو میز! ظرف شکلاتو گذاشتم جلوی بچه ها بهشون گفتم بخورید.

علیرضا و برسام تشکر ارومی کردن و مشغول به خوردن چایی شدن. دستی روی پام نشست! به صاحب دست نگاه

کردم! روشنا بود! از دستش دلخور بودم. خواستم رومو ازش برگردونم که اروم زیر لب گفت:

_ بیخشیدا!

_ باید به من میگفتی!

_ اخ...

حرفشو قطع کردم و رو به علیرضا گفتم:

_روشنا رو دوست داری؟

با این حرفم چایی پرید گلوش و چشماش گرد شد. برسام با چشمای گشاد شده گفت:

_چی گفتی؟

_پس توام نمیدونستی!

_چیو؟!

با حرص گفتم:

_که این دوتا یه ساله باهم دوستن!

روشنا گفت:

_نه انیسا وایس...

با صدای بلند گفتم:

_چیو وایسم؟ یه ساله شما دوتا باهم دوستیدامن و برسام که دوست صمیمیتونیم باید تازه الان بفهمیم!!!

روشنا و علیرضا بی حرف سرشونو انداختن پایین! برسام از جاش پاشد و گفت:

_فکر می‌کردم مثل داداشتم!

علیرضا سرشو بالا آورد:

_تقصیر من بود! من به روشنا گفتم که به شماها نگه!

حیرت زده گفتم:

_آخه برای چی؟

بجای علیرضا، روشنا گفت:

_میخواستیم از رابطمون مطمئن بشیم بعد بهتون بگیم! از دست ما دوتا ناراحت نباشید کی از شما دوتا به ما

نزدیکتر!

علیرضا با خوشحالی گفت:

_حالا بخاطر اینکه از دلتون در بیاد بریم بانجی جامپینگ!! قبوله؟؟

همه ی قهر و دلخوری هام از بین رفتن و گفتم:

_ ایوللل!!!!

زود رفتم لباسامو پوشیدم. با بچه ها سوار ماشین شدیم! از هتل خیلی دور نبود! بخاطر همین زود رسیدیم! علیرضا بلیط هارو گرفت و چهارتایی رفتیم به سوی بانجی جامپینگ! چهارتایی میپریدیم بالا پایین مردم بهمون نگاه میکردن و میخندیدن الان میگن چهارتا خرس گنده یاد بچگیشون کردن! حالا باز من و روشنا جثمون ریزتره اما علیرضا و برسام!! انقدر مسخره بازی دراوردن که دلدرد گرفته بودیم از خنده...

وسط بالا پایین پریدنا جوک میگفتن و من و روشناهم غش غش میخندیدیم! فارغ از همه ی پستی و بلندی های دنیا! فارغ از غم! فارغ از چند ساعت پیش که ناراحت بودیم!! سرخوش و شاد!

هیچ وقت یه شب هزار شب نمیشد...

به

هتل پر از خاطرمون نگاه کردم! خاطره های خوب و بد! هتلی که یک سال از زندگی من توش رقم خورد! البخندی زدم! دلم برای اینجا خیلی تنگ میشد...

با صدای بوق ماشین دست از نگاه کردن هتل برداشتم و سوار ماشین برسام شدم. روشنا:

_ همه چیتو برداشتی انیسا؟

_اره برداشتم!

پوفی کشیدم و گفتم:

_دلم برای اینجا تنگ میشه!

بچه ها به تبعید از حرف من سرشونو تکون دادن. دیشب خیلی خوش گذشت! چون آخرین شبی بود که تو پاریس میگذروندی. به مامانم خبر دادم که پروازمون فردا صبحه! از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه! گفت باید بیای اینجا خریدای جشنو انجام بدیم! هی بهش گفتم من از اینجا خرید کردم، اما حرف تو گوشش نمیرفت که نمیرفت!

بعد دو ساعت به فرودگاه رسیدیم!

همه ی بچه ها اینجا بودن!

یاد روزی افتادم که تازه میخواستیم بریم پاریس. چه زود گذشت!

عین برق و باد!

متوجه حضور کسی شدم که بغلم نشست!

روم رو برگردوندم و با دیدنش چشم زد بیرون!

فرهاد اینجا چیکار میکرد؟!

انگار اومده واسه بدرقه! پوز خندی زدم و گفتم:

_ نیازی به اومدن شما نبود جناب رشیدی!

لبخند کجی زد و گفت:

_ اومدم واسه بدرقه! مگه بده؟!

_ نه خلیم خوبه!

گوشیمو از کیفم دراوردم و مشغول بازی کردن باهاش شدم! سکوتی بینمون حکم فرما شده بود، که با حرفش شکسته شد:

_ اومم.. انیسا... میخواستم یه چیز یو بهت بگم!

_ بفرمایید!

سرشو انداخت پایین و گفت:

_ اهل مقدمه چینی نیستم! پس بدون مقدمه میگم!

بعد چند ثانیه گفت:

_ من عاشقت شدم...

چشمام گرد شد! چند ثانیه تو شک بودم! وقتی از شک بیرون اومدم گفتم:

_ چ... چی... گفتی...؟؟؟

_ من تو رو دوست دارم انیسا!

تعجبم جاش رو داد به عصبانیت! با عصبانیت گفتم:

_ تو میخوای منو...

پرید وسط حرفم و با هول و ولا گفت:

_ نه نه! اونجوری که تو فکر میکنی نیست!! انیسا من از اول که دیدمت شیفتت شدم!! شیفته ی اخلاقت، ظاهرهت، من دوست داشتم با هم رابطه ای داشته...

با حرف اخرش زدم تو گوشش، جوری که دست خودم بیشتر درد گرفت! با خشم گفتم:

_ خفه شو!! برو با دوست دخترای رنگ و وارنگت رابطه داشته باش عوضی!! چطوری میتونی به من این پیشنهادو بدی؟؟؟؟!!!

_ یعنی جوابت منفیه؟

_ معلومه که منفیه!! ازم انتظار نداشته باش به یه ادمی که تموم تخت خوابای دنیارو تجربه کرده جواب مثبت بدم!!

_ انیسا اما من بخاطر تو تموم این کارارو کنار گذاشتم باور کن!!

_ از ذهن ادما فقط خودشونو خداشون خبر دارن! همینو بس...

_ اما من به دستت میارم!!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ شتر در خواب بیند...

با عصبانیت گفتم:

_ تو اول و اخرش مال خودمی! نمیذارم کسی به دستت بیاره! در ضمن منم باهاتون میام تهران! تا یه ماه دیگه باید

جوابمو بدی فهمیدی؟!!

بعد این حرفش با عصبانیت ازم دور شد...

خشک شدم سر جام!! این چی گفت؟ قراره بیاد تهران...؟

_ کیه؟

صدامو مثل لهجه ی افغانیا کردم و گفتم:

_ اشغالتونو بیارید دم در!

_ ما تازه اشغالمونو بردیم اقا!

_ حالا شما بیارید..

مامان کلافه گفت:

_ میگم اشغالی نداریم چیو بیارم؟

_بیاید دم در!

مامان گوشی رو گذاشت و مطمئن بودم الان میاد دم در! امروز ساعت 11 رسیدم و به مامان اینا نگفتم کی میرسم و گفتم که اصلا نباید بیان فرودگاه! الانم بنده جای کارگر افغانی اینجا وایستادم که مامانم بهم اشغال بده! خخخ..

صدای باز شدن در اومد. خودمو پشت یه درختی قایم کردم تا مامان منو نبینه...

وقتی مامان از در اومد بیرون من سریع از پشت درخت پریدم تو حیاط خونه! اولی صداشو میشنیدم که میگفت:

_مردم ازار دارن!

ریز ریز خندیدم! فدای اون غرغراش! چقدر دلم براش تنگ شده بود...

حالا چجوی برم تو خونه؟ کلید ندارم که! انگاهی به در کردم که باز بود! قربون حواس جمع مامانم...

رفتم تو خونه، مثل اینکه کسی تو خونه نبود!

از پله ها بالا رفتم و در اتاقمو باز کردم...

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

صدای بسته شدن در اومد!

از اتاق پریدم بیرون مامانو دیدم که هی زیر لب چیزایی میگفت، گوشیم زنگ خورد! ای وای من! صداش تا ته زیاد بود، خداروشکر که تو جیب شلوارم بود. سریع قطعش کردم..

از پله ها اومدم پایین، مامان تو آشپزخونه بود و داشت ظرفارو میشست یادش بخیر! همیشه سر شستن ظرفا تو خونه دعوا داشتیم که کی بشوره! جلوتر رفتم و از پشت بغلش کردم.. یهو پرید بالا و جیغی کشید که من گوشامو گرفتم!

_مامان منم، مامان...

برگشت سمتم، دستش تو هوا خشک شد..

_انیسا... انیسا!!!

قطره ای که تو چشمم سنگینی میکرد زد بیرون و با گریه پریدم بغلش و گفتم:

_مااااااااااااا!!

سرمو بوسید و گفت:

_جون مامان؟ عزیز دلم!

_اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود..

_منم دلم برات تنگ شده بود، هممون دلمون برات تنگ شده بود..

از بغلش دراومدم بیرون و گفتم:

_مامان برام دلمه درست میکنی؟*ه*و*س کردم!

مامان خنده ای کرد و گفت:

_دیگه بهت رو دادم پروو نشوو

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_مامانی

_باشه! اول برو حموم!

با خوشحالی بوسش کردم و گفتم:

_چشم مامان جونم!

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به باغ انداختم! خدای من!!! اینجا قصر بود یا باغ؟!

سر درش زده بود به قصر بنیتا خوش آمدید!

بنیتا؟ بنیتا کیه؟ شاید یکی از فامیلاشون باشه!!

واقعا که عین همون قصر بود!!

اولش که وارد میشدی یه آبشار خیلی بزرگ داشت که انگار بغلاشو دو تا دختر نگه داشته بودن! دسته گل های

بزرگ روی ستونا چسبونده شده بود. میزهای گرد کی پشت صندلیاش علامت ستاره های ریز بود!! نگامو

چرخوندم اونور...

به به!! چی میبینم؟؟ ارکس هم که اینجاست!

یه چند وقتی بود قر تو کمرم خشک شده بود امروز وقت تخلیش بود:-D

با صدای روشنا به خودم اومدم:

_انییی!! صد رحمت به باغ شما! اینجا کجاست دیگه؟؟!!!

_دیدی چقدر خوشگله؟ من خودم خیلی خوشم اومد!!

_ دخترا نمیخواید لباساتونو عوض کنید؟

سر من و روشنا همزمان چرخید و دیدیم که صاحب صدا کسی نیست جز پرویش یا همون دوست مامان! لبخندی زدیم و سلام کردیم. با خوشرویی جوابمونو داد و داد و با دست اتاق پرو رو بهمون نشون داد..

به روشنا که همینجوری زل زده بود به من گفتم:

_ روشنا، روشنا...

از هیروت اومد بیرون و گفت:

_ هان چته؟

_ چرا زل زدی به من؟

_ کثافت بازار مارو که کساد میکنی تو امشب!

قه قه ای زدم و گفتم:

_ گمشو! بیا این گردنبند منو ببند..

خب بزارید تیپ امشبمو براتون بگم!

یه پیرهن ماکسی مشکی همونی که برسام برام از پاریس برام گرفته بود، کفشای نقره ای که به پیرهنم میومد، موهامو باز گذاشته بودم و فقط از پشت با کلیپس ریز دو طرف چتری های بلندمو جمع کرده بودم، ارایشمم با شبهای دیگه فرق داشت! رژ قرمز، سایه ی نقره ای، خط چشم پهن که به چشمام میومد و خوش فرم ترش میکرد و یه ریمل! تا حالا هیچ وقت همچین ارایش غلیظی نداشتم و این اولین بار بود..

به همراه روشنا از اتاق پرو اومدیم بیرون، خوب میتونستم حس کنم که همه ی نگاهها به سمت منه! رفتم سمت میز بچه ها اما.. ای... این..

فرهاد اینجا چیکار میکرد؟ اصلا مگه دعوت بود؟ ای خدا امشبمو خودت بخیر بگذرون!

به تک تک بچه ها دست دادم.. تا اینکه برسام و دیدم که به همراه یه دختر داره میاد به سمت میزمون! این دختره کیه؟؟ از حرص پوست لبمو میجویدم!

دختره به ما رسید و شروع کرد تند تند خودشو معرفی کردن:

_ سلام بچه ها خوش اومدید، مرسی از اینکه دعوت مارو پذیرفتید، خیلی خوشحالم از اینکه..

برسام حرفشو قطع کرد و گفت:

_بنی!

لبخندی به روی ما زد و گفت:

_خوش امید بچه ها! این خواهر و راج منه بنیتا!

چی؟؟ خواهرشبهه؟؟ تازه متوجه شباهتشون به همدیگه شدم...

بنیتا اخم کرد و گفت:

_خیلی ممنون حالا من شدم و راج؟!

برسام لپشو کشید و گفت:

_شما عشق داداشی!

برسام مارو معرفی میکرد و ماهم از جامون بلند میشدیم و بهش دست میدادیم. دختر خوشگل و بامزه ای بود
مهرش به دلم نشسته بود..

بعد اینکه با بنیتا آشنا شدیم و دست دادیم و روبوسی کردیم، نشستیم سر جامون! از دور پریش جون و به همراه
یه مرد شیک پوش دیدم! از جام بلند شدم و وقتی رسیدن به میز ما گفتن:

_بچه ها کم و کسری ندارید؟!

با لبخند گفتم:

_نه پریش جون! همراهنونو معرفی نمکنید!

_چرا که نه عزیزم! محمد همسرم!

آخی! چه بهم میومدن! ولی چرا برسام هیچ شباهتی به بابا و مامانش نداشت؟ ولی بنیتا عجیب شبیه برسام بود.

سری برای اقا محمد تگون دادم و گفتم:

_خوشبختم! منم آنیسا هستم..

دستمو گرفت و گفت:

_از خودت پذیرایی کن دخترم!

_بله، ممنون.

با بچه ها نشسته بودیم و داشتیم از خاطرات پاریس میگفتیم این فرهادم خودشو عین نخود نشسته هی
مینداخت وسط که بگه منم هستم!

دلَم کلی قر میخواست اولی کو اهنگ شاد؟ همش موزیکای لایت ادم تنگ شده بود برای روزایی که روشنا میومد
خونمون و اهنگ شاد جوگیری میذاشتیم و کلی مسخره بازی در میاوردیم! بخندی به اون روزا زدم.

که لبخندم توسط اهنگ شادی که پخش شد از رو صورتم پاک شد!

پریا و روشنا دستمو کشیدن و مجبورم کردن که همراهیشون کنم (حالا جون عمم! انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش
خودم دلَم قر میخواست:-(D)

دوستی ساده ی ما غیر معمولی شد

نمیدونم اونروز تو وجودم چیشد

نمیدونم چیشد که وجودم لرزید

دل من این حسو از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

چه دلیلی داره از تا دست بردارم؟

بین ما کی بیشتر عاشق من یا تو؟

هر چی شد از حالا همه چیزش با تو...

دیگه دست من نیست

بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی، منو تنها بزاری

دست من نبود اگه

اینجوری پیش اومد

میدونستم خوبی

ولی نه تا این حد

انگاری صد ساله که تورو میشناسم

واسه اینه انقدر روی تو حساسم

من احساساتی به تو عادت کردم

هرجام باشم بازم به تو بر میگردم

دیگه دست من نیست

بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوستم داری؟

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی

من و تنها نزاری

"غیر معمولی_چاووشی"

بعد یه ر*ق*ص توپ نشستیم سر جامون! مشغول صحبت کردن با بچه ها بودم که زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد! برسام بود! کنجکاو شدم بخونم ببینم چیه:

_ آنیسا پاشو بیا پشت باغ!

وا همین؟ گوشیمو گذاشتم رو میز و رفتم پشت باغ! اما ای کاش نمیرفتم...

ای کاش پام میشکست...

ای کاش هیچوقت اون پیامو نمیداد...

از تصویری که جلوی روم بود خشکم زدا!

سرم گیج رفت!

زانو هام بی حس شدن!

ضربان قلبم کند شد و دنیا پیش روم تیره و تار شد...

برسام:

منتظر آنیسا بودم که بیاد پشت باغ، امشب باید تکلیف همه چی مشخص میشد. با صدای پاشنه های کفشی رومو برگردوندم! فکر میکردم آنیساست...

ولی اشتباه فکر میکردم! لعیا بود!

اخمی کردم و رومو برگردوندم. صداش بلند شد:

_برسام، عزیزم؟

با لحن نه چندان خوبی گفتم:

_چی میخوای؟

سعی کرد صداشو ناراحت نشون بده، ولی من اون ذات کثیفشو میشناختم:

_آخه تو چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟ مگه گ**ن**ا**ه من چیه؟ گ**ن**ا**ه من اینه که عاشقتم، دوستت

دارم؟ حاضرم...

حرفشو قطع کردم:

_دیگه این چرت و پرتا رو تحویل من نده، باشه؟

_اما من عاشقتم...

صدامو بردم بالاتر:

_ولی من عاشقت نیستم چرا نمیفهمی!!؟

دهنش از حرف من باز موند، همیشه سعی میکردم مراعات حالشو بکنم ولی دیگه خسته شده بودم!

اومد جلوتر، زل زد تو چشمام و گفت:

_ولی من تورو عاشق خودم میکنم!

چشماشو خمار کرد و صورتش و آورد نزدیک صورتم! فاصله ها کم شدن و اتفاقی که نباید میفتاد! افتاد! چشمام

خود به خود بسته شدن و...

صدای افتادن چیزی اومد! چشمامو باز کردم و با بهت به صحنه ی رو به رو نگاه کردم! نه... نه، آنیسا!!!! ای وای

من! دویدم طرفش! افتاده بود رو زمین و موهاش اومده بود رو صورتش! تعلق و جایز ندونستم و دستمو انداختم زیر

پاش و با یه حرکت بلندش کردم، فقط اخر سر نگاهی از سر نفرت به لعیا انداختم و زمزمه کردم:

_لعنت به تو!

و به سرعت از اونجا دور شدم! آنیسا رو گذاشتم رو یکی از صندلی ها و زل زدم به صورتش!

به چشمای معصومش که حالا بسته شده بودن نگاه کردم...

این دختر همه ی زندگی من بود، میتونم اعتراف کنم که عاشقش شده بودم، طاقت یه قطره اشکشو نداشتم و حاضر بودم واسه یه لبخندش کل دنیارو بدم...
پلکاش لرزیدن و اروم اروم چشماش باز شدن..

آنيسا

برسام و یه دختری رو سر سفره ی عقد دیدم .

جلوتر رفتیم، همه‌ی جمعیت داخل اتاق عقد و میدیدم!

شور و هیجان همه، لبخند دختری که کنار برسام نشستته بود، همه خوشحال بودن اما چرا برسام...

آشفته! این تنها کلمه ای بود واسه توصیف حال اون لحظش!

صدای عاقد به گوشم خورد:

_دوشیزه سرکار خانم لعیا بزرگ مهر، آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم...

سرمو به چپ و راست تکون دادم!

نه این امکان نداره...

خدایا میشه واقعیت نداشته باشه؟

میشه همش یه کابوس باشه!؟

یه کابوس بزرگ...

یه کابوس تلخ، تلخ تر از اسپرسو!

چرا همه چی انقدر زود تموم شد...؟

تاریخ انقضاء دوست داشتن من تموم شد؟!؟

نه بخدا تموم نشده..

تموم نمیشه..

من برسام و دوست دارم!

عاشقشم، چرا میخوان اونو از من بگیرن؟

چرا نمیتونم مثل بقیه مزه ی واقعی خوشبختی رو بچشم؟

چرا نمیتونم مثل بقیه ی دخترا عشق دو طرفه رو تجربه کنم؟!

آنیسا دیدی که خود برسام از این اتفاق خوشحال نیست...

نه، اینا دروغه، همش دروغ، تو زندگی ما آدما چیزی به نام کلمه ی راست وجود نداره! برسام من رو نمیخواد،

پس منم برای همیشه از زندگیش میرم بیرون...

"می خواستم بمانم

رفتم...

می خواستم بروم

ماندم...

نه رفتن مهم بود و نه ماندن

مهم من بودم

که نبودم...!

برسام:

با صدای ناله آنیسا سیگار رو انداختم زمین و خودم و رسوندم بهش.

سرشو به چپ و راست تکون میداد و زیر لب داشت هزیون میگفت.

عین یه ادم وحشت زده از خواب پرید.

نفس نفس میزد!

نگاهی به دور و برش کرد و نمیدونم چی دید که خیالش راحت شد و نفسی از سر اسودگی کشید....

تازه متوجه حضور من شد. ناراحتی ای که تو چشماش بود جاش رو داد به عصبانیت!

بدون حرفی از رو صندلی بلند شد. یک قدم بیشتر برنداشته بود که گفتم:

_کجا داری میری؟

جواب نداد و به راه رفتنش ادامه داد. باز شو گرفتم و گفتم:

—مگه با تو نیستم؟

با خشونت دست منو از رو بازوش برداشت و با لحن سردی گفت:

_خوب گوش کن ببین چی میگم! تو برای من یعنی آنیسا راد برای همیشه مردی! حالم ازت بهم میخوره تو برای دومین بار غرور منو شکستی، احساساتمو خورد کردی..

دیگه نمیخوام ببینمت تو زندگی من ادمی به اسم برسام بزرگ مهر وجود نداره!! میفهمی؟؟؟ وجود ن...د...ر...ه! واسه همیشه پاتو از زندگی من بکش بیرون و راتو بکش پی زندگی خودت!

از این لحظه به بعد نه میخوام صداتو بشنوم نه ببینمت...

با نفرت ادامه داد:

_جناب بزرگ مهرا!

و بعد ازم فاصله گرفت و رفت...

خشک شده سر جام ایستاده بودم!

حتی قدرت اینو نداشتم که ازش بیرسم چرا؟!!

رفت و قلب منو همراهش برد...

یعنی اینجا اخر بازیه؟

آنیسا

اشکام گوله گوله از صورتم پایین میومدن!

اون حرفا چی بود من زدم؟

گفتنش برای خودم راحت بود؟ نه نبود

بخدا که نبود!

من عاشقش بودم...

یاد یه اهنگی افتادم که باعث شد کل وجودم اتیش بگیره:

چه کردی با خودت چاوش خون خاک بی زائر

چه کردی با خودت بغض خیابونای بی عابر

موذن زاده داره رو مزارت نوحه میخونه

چه کردی با خودت آوازه خون شهر بی شاعر

اشکام بیشتر شدن و به حق افتادم...
 چه دردی میکشه عاشق فقط پاییز میدونه
 خراسون از چه میناله فقط چنگیز میدونه
 عذاب ه*ر*ز*ه رویی رو گل جالیز میدونه
 موذن زاده داره رو مزارت نوحه میخونه
 این چه کاری بود تو با خودت کردی احمق؟
 مگه دوستش نداشتی؟
 مگه عاشقش نبودى؟
 الان چیو بهش ثابت کردى؟
 اینکه ازش متنفرى؟ یا عاشقشى؟
 منو بعد تو بادای پریشون خون بغل کردن
 گل طوفان شدم موج منو اوج غزل کردن
 وجودم آش و لاشه انفجارای دمامم شد
 پس از تو روی من بمبای خنثی هم عمل کردن
 اتفاقای چند ساعت پیش عین یه فیلم از جلو چشم رد شدن...
 نگاه کن من همون کوهم که روزی پرپر کردى
 دل آتش زبونم کو چرا خاکسترم کردى
 نگاه کن این همون کوهه که آخر پرپر کردى
 چرا خاکسترش کردى چرا خاکسترش کردى
 اون منو خورد کرد! چه دلیلی میتونست داشته باشه وقتی که گفت پاشو بیا پشت باغ؟
 میخواست نشون بده من مال کس دیگه ام!
 مال تو نیستم!
 گمونم واژه ها مغز منو میدون مین کردن

نگو تو مجسم افراد استالین کمین کردن

حلالم کن تو ای پای جنون سر به دار من

که دیدار تو ممکن نیست حتی بر مزار من

"چنگیز_چاووشی"

سه ماه بعد ...

_مامان، مامان...

_مرگ، چرا صداتو انداختی تو سرت؟ ارومم بگی میشنوم...

با حرص کوسن روی مبل رو از رو پام انداختم پایین و گفتم:

_مامان این چه کاریه تو کردی؟

_چیکار کردم مگه؟ بد کردم قبول کردم؟

_آره بد کردی... خیلیم بد کردی... بدون هماهنگی با من؟

مامان دستشو گذاشت پشت گوشش و صورتشو آورد جلو و گفت:

_بدون چی چی باتو؟ دختره ی... استغفرالله...

مردم تو این دوره زموئه ارزوشونه همچین کیس مناسبی براشون پیدا شه! اونوقت تو...

_مادر من این کیس مناسب رو بده به همون مردم که میخوان! من نمیخوام، پس زنگ بزن قرار رو کنسل کن!

_از اول لال بودی؟ میگفتی قرار رو ندارم...

_تو به من چیزی گفتی که بخوام نظری بدم؟

شاکی گفت:

_همه چیتون دردسره...

پایی رو زمین کوبیدم و رفتم تو اتاقم.

|| صد بار بهش گفتم خواستی قرار بذاری اول با من هماهنگ کن! مگه گوش میده؟ همیشه کار خودشو میکنه!

انگار نه انگار که منم این وسط ادمم!

بعدشم صد بار بهش گفتم من قصد ازدواج ندارم!

هی میگه پس مردم چی میگن؟!
گور بابای مردم! مهم مردمن یا دخترت؟
دیروز یه جانی دپ، از امریکا اومده ایران...
از قضا اون جانی دپ پسره دوست مامانه!
مامان جانی دپ گفته که پسر من از دختر تو خوشش اومده...
آخه مگه میشه؟ تا حالا یه بار با من برخورد داشته؟ چجوری اصلا منو میشناسه که حالا عاشقشم شده...
شاید عکسمو دیده ولی ادم با یه عکس که عاشق نمیشه...!
میشه؟ نه والا نمیشه...
خلاصه مامان قرار خواستگاریو گذاشته و منم که این وسط بوقم...
این جانی دپ یه روزم نشده که اومده ایران بعد میخواد سریع بیاد خواستگاری...؟
عجبا حداقل بذار عرقت خشک شه بعد...
موبایلمو از رو میز برداشتم و زنگ زدم به روشنا.
انگاری که افتاده باشه رو گوشی سریع برداشت!
بدون سلامی چیزی گفتم:
_ روشنا میای بریم بیرون؟ حوصلم سر رفته...
_ سلام من خوبم، تو خوبی؟ هیچی سلامتی خبری نیست، تو چه خبر؟
_ مسخره بازی در نیار اعصاب ندارم!
_ تو کی اعصاب داری؟ حالا کجا پاشم پیام؟
_ گالری پریا! چطوره؟
_ عالی اتفاقا بعد جشن دیگه ندیدمش دلم براش تنگ شده...
یاد جشن افتادم! چه شبی بود اون شب!
_ پس خودت بیا دنبالم من حوصله ی رانندگی ندارم
_ باشه پس زود بپوش تا منم پیام..

نداشتم حرفشو ادامه بده:

فعلا بای...

و بدون جوابی از اون قطع کردم!

کم پیش میومد که اینجوری اعصابم خورد بشه...

در کمدمو باز کردم!

یه شلوار استخونی رنگ با یه مانتوی مشکی و شال کرم پوشیدم...

حوصله ی کیف بردن نداشتم، گوشیمو گذاشتم تو جیبم و از اتاقم زدم بیرون...

برسونمت خوشگل خانم!

محلش ندادم و رفتم جلوتر. روشنا خبر مرگت بیاد الهی به من میگه زود آماده شو انوقت خودش سه ساعت بعد تشریف میاره...

این یارو هم که کنه از رو نمیره!

خانومی با ما راه بیا!

غریدم:

برو به درک عوضی

اعصاب نداریا!

عصبی رفتم سمت ماشینش و با پام زدم رو کاپوت ماشینش. داد زدم:

به تو ربطی نداره گورتو گم کن! فهمیدی؟؟

وحشی!!!

با کی بــــودی؟

ترسیده از حرف من گازشو گرفت و رفت!

اه از شانس من همین امروز که اعصابم خورده این باید جلو رام سبز شه!

و جب به وجب خیابونو حفظ شدم از بس که از این ور رفتم به اونور و از اونور رفتم به این ور!

صدای بوق ماشینی توجهمو جلب کرد...

یه سیریش دیگه...!

با این اخمای در هم من کسی جرعت نمیکنه نزدیکم شه اونوقت اینا...

دوباره بوق زد! اینبار دوبار پشت سرهم!

برگشتم تا دم اینم بذارم رو کولش که دیدم روشنای گور به گوری پشت ماشین داداشش نشسته و داره با نیش باز
منو نگاه میکنه و یه دستش رو بوقه!

ای بگم چی نشی تو آخه...

سوار ماشین شدم و درو محکم بستم که روشنا گفت:

_چته؟ ماشین رادین داغون شد!

_فدا سرم

_اره دیگه فدای سرت رادین پدر منو در میاره

_حقته! کثافت مرض داری هی بوق میزنی؟

دوباره نیشش شل شد و گفت:

_به جان تو خیلی حال داد

_برگشتم به دو تا فحش خواهر مادر دار بهت بدم که دیدم تویی شانسی آوردی!

_اره واقعا اهنگ بذارم؟

_اره بذار فقط رو مخی نباشه که حال و حوصلشو ندارم...

_باشه خانم بداخلاق

چند تا اهنگ و رد کرد و رسید به اهنگ پازل بند:

کم کم عاشق شد دلمون

کم کم شد فاصلمون

چی شده که حالا تنها شدم

با نم نم بارونو اشک خودم

قبلا قلبن خواستی منو

حالا از دست دادی دست منو

یه دفه عوض شد حال دلت

دیگه جا نداره دیگه اشغاله دلت

نپرس چرا دوست دارم نمیدونم خودم با تو چیکار دارم

نپرس چرا دیوونتم دیگه دست از سرت نمیشه بر دارم

آخه دوست دارم آخه دوست دارم

کی افتادم از چشمت از از دست دادم

هرچی داشتم با یاده تو رفت از یادم

توی قلبت زندونیم اما آزادم

تیکه تیکه قلبه منو میچسبونی

بهتر از من حاله منو تو میدونی

تنها عشقم تا آخره دنیا میمونی

کم کم کمتر دیدیم همو

هی کمتر فهمیدیم همو

یه دفعه زیاد شد فاصلمون

یه جورایی سر رفت حوصلمون

اصلا با من کار نداری

به موندن من اصرار نداری

همه ی این حرفا بیخودیه

راحت بگو اصل قضیه چیه

کی افتادم از چشمت از از دست دادم

هرچی داشتم با یاده تو رفت از یادم

توی قلبت زندونیم اما آزادم

تیکه تیکه قلبه منو میچسبونی

بهتر از من حاله منو تو میدونی

تنها عشقم تا آخره دنیا میمونی

_روشنا؟

_هوم؟

_از علیرضا چه خبر؟

_دیروز باهم رفته بودیم رستوران اتفاقا درگیر کارای ساختمون!

آهی کشیدم حداقل خداروشکر میکردم که روشنا داره خوشبخت میشه! کسی هست که عین خودش دوستش داشته باشه...

_آنيسا؟

_بله؟

_به سوال بیرسم ناراحت نمیشی؟

اخمام رفت تو هم و گفتم:

_بستگی داره...

مین مین میگرد. سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_بیرس روشنا!

_تو دیگه برسام و دوست نداری؟

جا خوردم...

انتظار این حرفو نداشتم!

حداقل از طرف روشنا که میدونست دارم سعی میکنم برسام رو فراموش کنم...

_من از اولم دوستش نداشتم!

دروغ گفتم...یه دروغ بزرگ...در حالی که خودمم میدونستم هنوزم دوستش دارم و فقط سعی در فراموش کردنش دارم...

_ آنیسا؟

_ بله؟

_ دیگه منو گول نزن! من که میدونم تو دوستش داری؛ پس حداقل با من رو راست باش!
چرا روشنا منو درک نمیکرد؟ برسام منو خورد کن! دلمو شکوندا! غرورمو زیر پاش گذاشت، لهم کرد، نابودم کرد...
دلیل بیشتر از این؟!!

هیچ کدوم از اینارو به زبون نیاوردم و در جواب روشنا فقط سکوت کردم...

خودش فهمید بحث بی موردی رو شروع کرده و دیگه ادامه ندادا!

بعد از اون سکوت خفقان آور به گالری پریا رسیدیم.

پریا گالری نقاشی داشت؛ البته با کمک دختر عمش تونست اون رو راه بندازه...

اسم دختر عمش نرگس بود و یه سال از ما بزرگتر بود!

از ماشین پیاده شدم.

نرگس رو جلوی در دیدم که داشت با گوشیش حرف میزد:

_ باشه، باشه... خودم میام بهت میگم.

_ ...

_ فردا میام دیگه

منو دید که داشتیم از دور میومدم... تند تند گفت:

_ باشه، باشه... گفتم باشه دیگه! فعلا خداحافظ.

گوشیشو قطع کرد و دوید طرفم...

بغلم کرد و در گوشم گفت:

_ به به آنیسا خانوم، قدم رنجه فرمودید. میگفتید یه گاوی، گوسفندی، شتری، الاغی...

قه قه ای زدم و گفتم:

_ کوفت نگیری نرگس، دلم درد گرفت. از دست تو!

_ قبلا زیاد بهمون سر میزدی ولی الان بی معرفت شدی.

_بخدا تازه سه ماهه که از پاریس اومدم و درگیر کارای پایان نامم؛ دعا کن بتونم طرحو خوب ارائه کنم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

_اینسری میبخشمت ولی حواست باشه که دفعه ی بعدی ببخشی درکار نیست، ان شاءالله که طرحتو قبول میکنن
حالا بیا بریم تو!

به همراه نرگس رفتیم تو که چند دقیقه بعد روشنا هم بهمون ملحق شد.

با دیدن اون همه تابلویی که با مهارت کشیده شده بود چشمام برقی زدن و گفتم:

_نرگس اینا عالین، معرکه ان!

_حالا اینارو ول کن بیا بریم دوستای داداشمو نشونت بدم!

من که حاضر نبودم از دیدن اون همه تابلو چشم بردارم گفتم:

_حالا باشه واسه بعد...

_بیا ببینم!

رو به روشنا گفتم:

_تو اینجا باش ما زود میایم.

و دستمو کشید و مجبورم کرد همراهش برم.

توی راه انقدر از دوست داداشش تعریف کرد که حالم بهم خورد...هی میگفت:

_وای آنی اگه بدونی چقدر خوشگله! خیلیم پولداره...عجیبه که هنوز مجرد مونده. من که میگم بیا مخشو بزن تا
نپریده..

_وای بس کن دیگه نرگس حالا انگار چه تحفه ای هست!

زد تو سرم و گفت:

_خاک تو سرت کنم من! اگه ببینیش از نزدیک یه قدی داره که نگو...وای تپیش اصلا هلاک تپیشم با اون ژست

مغرورش...وای آنی یعنی میشه بیاد بهم درخواست دوستی بده؟ بخدا که با کله قبول میکنم وایی خدا یعنی

میشه؟ یه کاری کن که عاشقم بشه...اگ

حرفشو قطع کردم:

_نرگس بسرهه دیگه!! همچین میگی انگار اسمون پاره شده این ازش افتاده پایین...

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

_خنگی دیگه... خنگ، اگه با اون ازدواج کنی...

_باشه بسه حالا کوش این برد پیت؟

با ذوق دستشو نشونه گرفت به یه سمتی...

تا نکام افتاد به اون سمت، دستم شل شد و پاهام لرزید...سه ماهی میشد که ندیده بودمش و خیلی تغییر کرده بود.. خوشگل تر شده بود همینطور خوشتیپ تر!

مات و مبهوت بهش زل زده بودم.

نرگس خنده ای کرد و گفت:

_به خانومو باش! دیدی بهت گفتم توام شیفتش میشی!! دیدی گفتم؟ چرا زل زدی بهش؟ قورت ندی شوهرمو...

تو دلم پوزخندی به حرفای نرگس زدم...

شیفته! من شیفته ی فرهاد شدم؟ شیفته ی یه ادم کثیف و پست؟!!

به همراه نرگس رفتیم جلوتر. سلام بلندی کردم که توجه فرهاد، ناصر(داداش نرگس) و یه دوست دیگش به من جلب شد.

لبخند چندشی رو لبای فرهاد به وجود اومد و جواب سلامم رو داد. نمیدونم هر چی سعی میکردم حسم رو نسبت بهش خوب کنم نمیشد...

"آدم نچسب" تو دلم خندیدم..

رومو برگردوندم به سمت نرگس که داشت با ناز با فرهاد حرف میزد و فرهادم تمام حواسش به من بود.

خندم گرفت، نگاش کن توروخدا این داره به یه پسر پا میده.. دوره زمونه عوض شده ها!!

فرهاد روش رو ازم گرفت و به نرگس گفت:

_نرگس خانوم میتونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

تو چشمای نرگس پروژکتور روشن شد و گفت:

_البته

و لبخند به لب همراهش رفت.

ای خاک تو سرت کنم که جلوی یه پسر سریع وا میدی. از جمعشون جدا شدم و رفتم سراغ روشنا که داشت تابلو هارو زیر و رو میکرد.

دستمو جلوی صورتش تکون دادم تا از هپروت بیاد بیرون.

_ از کدوم خوست اومد؟

_ همش، دوست دارم همشو بخرم ولی این دوتارو نگاه کن اینا خیلی قشنگن.. نظرت چیه؟

_ خیلی خوبه اگه دوست داری بگیرش.

_ تو چی میگیری؟

_ بذار منم نگاه کن

مشغول نگاه کردن تابلوها شدم.. از یکیش خیلیم خوشم اومد. چشمی به رنگ آبی.. مال یه دخترا!

نمیتونستم چشم از روش بردارم.. به قدری زیبا بود که منو شیفته ی خودش کرده بود.

دستی نشست رو شونم برگشتم و نرگس و با چشمای سرخ دیدم فرصت حرفی رو به من نداد و خودشو پرت کرد تو بغلم..

زار میزد و زیر لب بد و بیراه میگفت. به کی رو نمیدونم!! از خودم جداش کردم و گفتم:

_ نرگس چیشده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

با حق هق گفت:

_ اون عوضی... او.. اون

_ کی؟ درمورد کی اینجوری حرف میزنی؟

_ ف.. فر.. هاد

_ خب! چیشده؟

_ مرتیکه عو.. ضی برگشته به من میگ..ه!

_ تو که منو جون به لب کردی!! چی گفته؟

_ بهم گ.. گفت ش.. شما دخترایی که خود... خودتونو اویزون پ.. پسرا میکنید به درد لا جر..زه دیوارم نم.. یخوریدا!

نه بابا!!! فرهادم از این چیزا بلده؟؟

عجب... خندم گرفت از طرفی هم دلم به حال نرگس میسوخت ولی تا اون باشه که از این کارا نکنه و به قول معروف براش تجربه بشه!

پشتشو نوازش کردم و گفتم:

_با این حرف شخصیت خودشو نشون داد تو چرا گریه میکنی؟ اون باید گریه کنه..

_آنیسا تحقیرم کرد... مرتیکه ی عوضی!! نمیبخمش. فکر کرده کیه با من اینجوری حرف میزنه؟ دیلاق بی قواره... مادرت به عزت بشینه...

_هیسس!! بسه دیگه نرگس ولش کن! بیا بریم یه اب قند بخور حالت جا بیاد.

لیوان آب قند رو دادم دستش.. حتی یه لحظه هم گریش بند نمی اومد. منم هی دلداریش میدادم:

_نرگس جان، عزیزدلم، گریه نکن دیگه!

اصلا اون ارزش داره که اینجوری براش گریه کنی؟ نریز این اشکارو

سعی میکرد با دستمال اشکاشو پاک کنه؛ ولی اشکای دیگه هجوم می آوردن به صورتش!

_به خدا دست خودم نیست آنیسا، آتیش گرفتم از حرفاش! منو...منو با دخترای تو خیابون مقایسه میکنه. عوضی، کثافت...

_هیسس!! آروم باش عزیزم، آروم!

اشکاشو تند تند پاک کرد و گفت:

_چقدر بیشعورم من، بعد سال ها اومدی اینجا اونوقت بجای اینکه بشینم پیش تو دارم گریه میکنم... شرمندت آنیسا! پاشو بریم بقیه تابلوها رو نشونت بدم.

_فدا سرت، خودم دیدم تابلوها رو... از یکیش خیلی خوشم اومد چون خودم نمیتونم ببرم بی زحمت برام بفرست...

_بد شد که! حتما برات میفرستم.

_مرسی عزیزدلم فعلا خداحافظ.

بعد از اینکه بوسش کردم راه افتادم دنبال روشنا که داشت پول تابلوها رو حساب میکرد. سویچو ازش گرفتم و گفت من برم تو ماشین بشینم تا اون بیاد.

دزدگیر ماشینو زدم. حس کردم کسی صدام زده! برگشتم فرهاد داشت صدام میزد.

اخمامو کشیدم تو هم و در ماشینو باز کردم.

نشستم تو ماشین و تا خواستم درو ببندم خودشو رسوند به من و نداشت.

صدای نحسش خورد به گوشم:

_ آنیسا بذار باهات حرف بزنم...

_ آنیسا خانوم... بعدم من حرفی با شما ندارم.

با لحن رو مخی گفت:

_ شما؟! چی شده که حالا شدم شما؟

_ از اول شما بودید

_ ولی یادم نم...

_ ببین اگه میخوای بحث های قبلا رو دوباره شروع کنی؛ من برم.

با کی مکث گفت:

_ بریم کافی شاپ نزدیک اینجا؟

چاره ی دیگه ای نداشتیم. حتما باید اینجا رو میرفتم وگرنه ولم نمیکرد.

_ خیلی خب، بریم.

_ با ماشین من بریم؟

_ نه...

_ اما...

_ گفتم که!

_ آنیسا خواهش میکنم!

پوفی کردم و گفتم باشه. دزدگیر ماشینشو زد و نشستیم تو ماشین! چند دقیقه بعد به کافی شاپ رسیدیم.

میدونستم چی میخواست بگه اما جواب من یه کلام بود: "نه!"

_ نمیخوای پیاده شی؟

با صدایش به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم. وارد کافی شاپ شدیم و رفتیم سراغ دنج ترین جا.

منو رو برداشت و گفت:

_چی میخوری؟

_هیچی

_هیچی که همیشه!

_گفتم که هیچی، سریع تر حرفت رو بزن کار دارم.

دلخور نگاهم کرد و گفت:

_یعنی من، هیچ ارزشی برای تو ندارم؟ که بخاطرم بایستی؟

_حرفت و میگی یا نه؟

بی مقدمه گفت:

_انیسا عاشقتم، روانیتم، جونمم برات میدم...

چرا عشق من و باور نداری؟ قول میدم هیچی برات کم ندارم آنیسا! قول میدم خوشبخت کنم... خوشبخت تری...

_بسه دیگه! ابرارو بزن کنار...

این رویا رو از ذهنت بیرون کن که من با تو ازدواج کنم. فهمیدی؟

با مشک کوبید رو میز و گفت:

_اخره چرا لعنتی؟ مگه من چه گناهی کردم؟ چه بدی ای به تو کردم؟ خطام چیه؟ این که دوست دخترای رنگ و

وارنگ دارم؟ یا اینکه با هر کدومشون رابطه داشتم...؟

از سر میز پاشدم و گفتم:

_حرفات تموم شد؟

غرید:

_نههههه!!!! تموم نشده... بشین سرجات

جوری داد کشید که چند قدم رفتم عقب.

_هیس! چته؟ چرا داد میکشی؟

_واسه اینکه تو منو نمیفهمی! درکم نمیکنی...

اصلا تا حالا عاشق نشدی که درک کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_از کجا میدونی که عاشق نشدم؟

با بهت گفت:

_ی...ینی، ت...توا!

_اره، منم عاشق شدم! مثل تو! عاشق کسی که دوستم نداشت... عشق یه طرفه! کسی که عاشق یکی دیگه بود و فقط من این وسط سرکار بودم.

عاشق کسی شده بودم که بهم انگ هرزگی میزد... میفهمی اینارو؟ میفهمی چی میگم؟ شاید از نظر تو ندونم عشق چیه! ولی بدون که عاشق شدم و بد ضربه خوردم، عاشق شدم و تاوان عاشقیمو پس دادم... سعی نکن دوباره عاشقم کنی و بشکنیم! دل من خیلی وقته که شکسته اما کسی نمیاد تیکه هاشو به هم بچسبونه تا دوباره مثل اول شه... خواهش میکنم دست از سرم بردار! من اون کسی نیستم که تو دنبالش...

حرفی نمیزد و فقط با دهن باز من رو نگاه میکرد سرم رو انداختم زیر از کافی شاپ خارج شدم.

گوشیم رو از جیبم دراوردم و به میس کال هایی که از طرف روشنا بود خیره شدم!

حال و حوصله ی حرف زدن با روشنا رو نداشتم، گوشیم رو برگردوندم تو جیبم و برای یه تاکسی دست تکون دادم.

ماشین جلوی پام ایستاد و سوارش شدم. سرمو تکیه دادم به پنجره...

دوست داشتم خاطره های خوبم رو مرور کنم تا ذهنم نره پی فرهاد.

یاد اولین روز دانشگاه افتادم، با روشنا از این طبقه به اون طبقه دنبال کلاس!

ترم اولی بودیم دیگه هیچ جارو بلد نبودیم فقط خداروشکر که با هم افتاده بودیم.

لبخندی به اون روزا زدم و ذهنم رفت سمت وقتی که شکيبا و پریا رو پیدا کردیم:

_وای من که هلاک شدم از گرما... خبرش— این بهرامی چقدر حرف زدا! سردرد گرفتم.

روشنا به تبعید از حرف من سرش رو تکون داد و گفت:

_به کلاس دیگه هم مونده! ولی من که دیگه دووم نمیارم. تو چی؟

_منم... ساعت چنده؟

_امروز از بس که هول هولی پاشدم یادم رفت ساعت بندازم. گوشیمم یادم رفت بیارم!

_گوشی منم که شارژ نداشت خاموش شد. شانس ما داریم؟

روشنا لبخند حرصی زد و گفت:

_ما از شانس فقط دو حرف وسطشو داریم.

خندیدم و گفتم:

_بیا بریم از این دخترا بپرسیم!

و به سمت دو تا دختری رفتیم که بغل بوفه داشتن حرف میزدن. اِهمی کردم که سر دوتاشون بالا اومد. بالا اومدن سر این دوتا همانا و میخکوب شدن من و روشنا هم همانا!

چهار تایی با جیغ گفتیم:

_بچه ها!!!

پریدیدم بغل همدیگه و کلی همو تف مالی کردیم. چندان تغییری نکرده بودن فقط پریا موهاشو رنگ کرده بود! خلاصه که کلی از روزای دبیرستان و شر بازیامون گفتیم و خندیدیم.

خوشحال بودیم که همدیگه رو پیدا کرده بودیم!

از اول دبیرستان با همدیگه دوست بودیم جوری که بهمون میگفتن چهار تفنگدار!

همیشه پشت هم بودیم! تو شادیا، ناراحتیا هیچوقت پشت همدیگه رو خالی نمیکردیم.

با وجود تمام قهرا و اشتیامون زدیم تو گوش اونی که گفت دخترا دوستی قوی ای ندارن.

ثابت کردیم که ما چهار تا برای هم عین یه خواهریم و عین کوه پشت همیم.

پیش دانشگاهی بودیم که منو روشنا رفتیم یه آموزشگاه و اونا از ما جدا شدن!

یاد روزای کنکور افتادم.

اون یه سال که کاملاً گوشیم رو گذاشته بودم کنار...

چون هدف داشتیم. مطمئن بودم که معماری قبول میشم و شدم!

دو روز مونده بود به کنکور که تمام کتابام رو جمع کردم و قیافم رو از حالت اورانگوتان تغییر دادم به زیبای خفته!

اناقم رو جمع و جور کردم و یه شب قبل کنکور با روشنا رفتیم شهربازی...

کلی تخلیه ی هیجانی شدیم وقتی شب برگشتم به خونه عین جنازه افتادم رو تخت تا فردا با خیال راحت بتونم کنکور بدم.

روز کنکور اصلا استرس نداشتم. صبح با انرژی ای که واقعا نمیدونم از کجا اومده بود بیدار شدم. همه با استرس میدوییدن سمت دانشکده و من و روشنا ولو بودیم رو چمنای پارک...

یاد اون روزا بخیر چقدر خوش بودیم!

فکر کن اولین دغدغه ای که تو زندگیم داشتیم کنکور بود؛ ولی الان...

پوزخندی زدم!

یاد اولین روزی که برسام رو دیدم افتادم.

سرما خوردگی شدیدی داشتم و از شانسمم یه امتحان سخت افتاده بود تو زمستون که نمیشد نرم.

خلاصه بعد اینکه پنج شیش تا لباس رو هم پوشیدم رفتم دانشگاه.

کولم رو دوشم بود و از اونورم به خودم میلرزیدم... خیلی سرماییی ام و سرما هم که بخورم دو هفته ای طول میکشه تا خوب شم.

دنبال روشنا میگشتم که زنگ زد بهم و گفت دم بوفه ایستاده!

هنوز یه قدم بر نداشته بود که یه چیز محکم و سفت خورد تو بازوم.

انگاری که تمام بدنم منجمد شده باشه؛ نتونستم تعادل رو حفظ کنم و اگر روشنا به موقع نرسیده بود من پخش زمین بودم.

با خشم برگشتم سمت اون کسی که این کارو کرده. با تعجب داشت نگام میکرد!

رفتم سمتش یه گلوله برف از زمین برداشتم و پرت کردم تو صورتش!

یدونه دیگه هم گوشش. با صدای خش دارم گفتم:

_اینارو زدم که بفهمی هر کسی دوستت نیست که بخوای باهاش شوخی کنی! پس بفهم و شعور داشته باش! من با تو هیچ شوخی ای ندارم...

دفعه آخرت باشه با من شوخی میکنی!

حرفی نزد و از کنارش گذشتم.

یادمه وقتی که فهمیدم تو کلاسمون برای ترم جدید هست عزا گرفتم چون میدونستم که کارمو به نوعی تلافی میکنه... اونموقع ساکت بود و هیچی نگفت!

سر کلاس از هر فرصتی برای ضایع کردن همدیگه استفاده میکردیم. بیشتر زبونی تلافی میکردیم تا خسارتی. چون میدونستم اگه بخوام بهش خسارت بزنم اونم به من خسارت میزنه!

پس چه کاریه؟! تا وقتی زبونم هست کاملاً از خجالتش در میام...

تلافیهامون شامل هر وقتی میشد...

امتحان، کنفرانس...

یه بار سر کلاس میخواستم کنفرانس بدم!

از همون اول زل زده بود بهم و ریز به ریز حرفامو گوش میداد...

اولش خوشحال شدم و گفتم خوبه که برای گفته هام ارزش قائله!

ولی اشتباه میکردم... وسطای کنفرانسم بود که سوتی گرفتنش شروع شد.

انقدر ازم سوتی گرفت که منم هل میشدم و هی بیشتر سوتی میدادم...

استادمون (خانوم رحیمی) که خیلی دوستش دارم و به نظرم خیلی زن عاقل و فهمیده ای بود گفت:

برسام جان، اگه مشکلی داری برو بیرون از کلاس! اینجوری آنیسا رو هل میکنی.

اونم که پروو گفت:

من مشکلی ندارم! دارم ایراداتشو بهش میگم.

خندید و گفت:

ایراداتشو باید بعده کنفرانس بگی! اینم ایراد نیست و سوتی گرفتن. آنیسا ادامه بده...

بعد حرف خانوم رحیمی دیگه لال مونی گرفت و هیچی نگفت منم با خیال راحت کنفرانسم رو به پایان رسوندم.

زمان این بود که بچه ها ایردامو بهم بگن و جالب اینجاش بود که وقتی به برسام رسیدیم گفت:

من نظری ندارم..

خانوم رحیمی با تعجب گفت:

تو که وسط درس اینهمه ازش ایراد گرفتی و اونوقت الان...

زیر لب غریدم:

_ صرفا جهت کرم ریزی

برسام که از حرص خوردن من لذت میبرد گفت:

_ اونموقع گفتم ایراداتشو

خلاصه بعد اینکه من کلی حرص خوردم کلاس تموم شد... برگشتم به الان که دنبال پایان نامم بودم و چند سال دانشگاه عین برق و باد تموم شد.

با دیدن دست راننده جلوی صورتم از هیپروت اومدم بیرون و گفتم:

_ چقدر شد؟

_ ... هزار تومن، خانوم حالتون خوبه؟

_ بله خوبم

دست کردم تو جیبم و خالی بود. کیفم که نیاورده بودم! آه از نهادم بلند شد.. شرمنده رو به راننده گفتم:

_ اقا شرمنده، پول همراهِ نیست. شما شمارتون رو بدید من فردا پول رو براتون بیارم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ توام جای دخترم! عیبی نداره بابا جون. نیازیم نیست پول و بدی... من از دخترام پول نمیگیرم...

_ واقعا ازتون عذر میخوام. امروز حالم سر جاش نیست، شرمنده!

_ برو دختر خوب! دشمنت شرمنده...

_ ممنونم ازتون؛ خداحافظ!

_ خدا پشت و پناهت دخترم.

در ماشین رو بستم! دستام رو کردم تو جیبم و سرم رو انداختم زیر...

به پیشنهاد فرهاد فکر کردم از نو! سابقه ی خرابی که ازش تو ذهنم ساخته بودم رو پاک کردم.

باید در موردش جدی فکر میکردم!

نمیخواستم به ضرر آیندم تموم بشه...

نمیشد تا آخر عمرم زانوی غم بغل بگیرم و از خودم بپرسم.. چرا برسام این کارو کرد؟ چه دلیلی داشت؟ واقعا لعیا رو دوست داره؟ و از همین سوالاتی چرت و پرت...

میخواستم یه بار، حتی یه بارم که شده به حرف عقلم گوش بدم!

احساساتی تصمیم نگیرم!

میخوام این سری از سر عقل تصمیم بگیرم.

شاید فرهاد بتونه من رو خوشبخت کنه!

شاید یه روزی عاشقش شدم و...

برسام و فراموش کردم!

واقعا ممکن بود همچین چیزی؟...

فکر خودم رو کرده بودم!

نمیدونستم درست بود یا غلط...

ولی هر چی بود من رو از این حال مزخرف نجات میداد!

میخواستم فراموش کنم برای همیشه! برسام... خاطراتمون... عشق یک طرفه ی من و ضد حال از طرف اون...!

تنها کاری که میتونم بکنم آرزو برای خوشبخت شدنش.

امیدوارم هر کسی که میخواد به عشقش برسه؛ من که نرسیدم!

گوشیم رو از جیبم دراوردم و اسم فرهاد و لمس کردم. مردد بودم که بهش زنگ بزنم یا نه!

یه دل شدم و دکمه ی تماس رو زدم.

سریع گوشی رو برداشت و گفت:

_بله؟

به تته پته افتاده بودم:

_م..منم، آ... آنیسا

با خوشحالی ای که تو صداتش مشهود بود گفت:

_ آنیسا تویی؟؟

_ا...اره، میخواستم ب..باهات حرف بزنم! وق...ت داری؟

_من واسه تو همیشه وقت دارم! کی؟

_الان

_کجا پیام؟

نگاهی به خیابونی که توش بودم کردم؛ تابلویی رو به روم قرار داشت اسمش رو خوندم و فرهاد گفت خودش رو میرسونه.

نمیدونستم اینکارم درسته یا اشتباه؟

ولی در هر صورت دیگه نمیخواستم مثل این دخترای افسرده زندگی کنم!

برسام که با خیال راحت رفته پی تفریح و خوش گذرونی با عشقش!

اونوقت من باید پیام زانوی غم بغل بگیرم!؟

برسام:

_اخه برادر من تو چته؟

_دیوونه شدم علیرضا! بخدا دیوونم کردن... من اینجوری بودم؟ آرهه؟ تو که رفیق چندین و چند سالمی بگو! من اینجوری بووودم؟

علیرضا سری به نشونه ی نه تکون داد.

_بقران دیوونم کردن علیرضا! دارم روانی میشم.

اگه انقدر مامانمو دوست نداشتم محال بود دست بزنم به همچین کاری! میدونی؟ محال بود!!!

علیرضا جلوم ایستاد و شونه هام و گرفت:

_بسه برسام اروم باش! میدونی تو این مدت چقدر فشار عصبی روت بوده؟ داری خودتو داغون میکنی برسام!

این چه اخلاقیه تو داری.. برو به کلام به مامانت بگو نه!

_میتونستم و نکردم؟؟؟؟ آرهه؟؟ میتونستم و این کارو نکردم؟؟؟

سرمو با دستام گرفتم تکیه دادم به صندلی و گفتم:

_نمیتونم علیرضا! این کار از عهده ی من خارجه.

هر چی رو بتونم نه آوردن جلوی مامانو نمیتونم. سخته! بخدا که سخته!

پاکت سیگارو از تو جیبم دراوردم و یه سیگار از توش بیرون کشیدم. علیرضا جلو اومد و با خشونت سیگار و لای انگشتم کشید بیرون و پرت کرد تو سطل!

_ مگه بهت نگفتم این زهر ماریو نکش؟! تو که اصلا اهل سیگار نبودی بدبخت. الان چت شده هاان؟

بغضی توی گلوم سنگینی میکرد! برای دومین بار اشکم رو دراورده بود. بغضمو پس زدم و گفتم:

_ نمیفهمی منو علیرضا! به ولای علی قسم نمیفهمی منو... دارم آتیش میگیرم! ماما منو بدجوری گذاشته تو منگنه! هیچ راهیم ندارم برای خلاص شدن از این زندگی نکبت بار!

_ زندگی نکبت بار!!!! چقدر تو ناشکری برسام!

خدا بهت این همه چیزای خوب داده چرا اونارو نمیبینی؟ مهم تر همه اینه که یه خانواده ی خوب داری... چیزی که خیلیا ندارن.

پوزخندی روی لبام نشست و گفتم:

_ خانوادم خوب بودن... تا وقتی که خوشبختی پسرشون رو میخواستن اما الان...

_ برسام، داداشم، میدونم سخته! اما...

حرفش رو قطع کردم:

_ نه تو نمیدونی! تو منو درک نمیکنی! میدونی چرا؟! چون تو به عشقت رسیدی... قضیه ی من باتو زمین تا آسمون فرق میکنه. پس خواهش میکنم منو تنها بذار تا یه فکری به حال خودم بکنم....!

_ اما برسام...

_ خواهشا علیرضا

_ باشه داداش امیدارم درست ترین تصمیم رو بگیری

بعد این حرف در اتاق رو بست و من موندم و تنها ییام.

آنایسا

زبونم رو با لبم تر کردم و گفتم:

_ راسش رو بخوای فرهاد... من، من....

گفتنش سخت بود برام!

_تو چی انیسا؟

_من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که...که

_که؟؟

چشمام رو به سختی روی هم فشار دادم!

_انیسا جون به لبم کردی! تصمیمت چیه؟

حرف آخر رو زدم:

_شاید بتونی خوشبختم کنی!

گیج و مبهوت نگام میکرد. نمیتونست حرفم رو هضم کنه! اب دهنش رو قورت داد و گفت:

_آنیسا.. عاشقتم، نوکرتم به مولا... خوشبخت ترین فرد رو زمین میکنمت مطمئن باش... قول میدم بهت قول میدم.

سرم رو انداختم زیر و گفتم:

_امیدوارم...

از رو صندلی پارک بلند شدم و گفتم:

_من دیگه باید برم

_انیسا

_بله

_مرسی از اینکه این فرصت رو به من دادی!

حرفی نزدم و راه افتادم. پر از فکر به دنبال سرنوشت جدید و پر خطری که برای خودم رقم زده بودم....!

میگذره از اون روزی که انتخاب جدیدی برای سرنوشتم کردم! همه چیز به سرعت پیش رفت!

پنجشنبه ی همون هفته مادر فرهاد زنگ زد برای خواستگاری. تعجب کرده بودم از این همه عجلش.

بابام از خانوادشون خیلی خوششون اومده بود و همون روز خواستگاری مادرش من رو برای فرهاد نشون کرد و

چند روز بعد نامزد شدیم.

مراسم نامزدیمون خیلی ساده بود! خانواده های درجه یک بودن با روشنا و پریا!

مراسمون خیلی سوت و کور بود. روشنا یه کلام به من گفت:

_ امیدوارم انتخاب درست رو کرده باشی...

بجز روشنا و پریا و شکیبا کسی از نامزدیم با فرهاد خبر نداشت و خودم نداشتم کسی خریدار بشه.

الان تو خونه ی شکیبا اینا نشستیم و شکیبا با ذوق داره کارت عروسیش رو به ما نشون میده...!

پریا زد به پهلو و گفت:

_ کجایی انیسا؟

_ هیچی هیچی اینجام!

شکیبا با عشق خاصی کارت عروسیشون رو داد بهم و گفت:

_ قشنگه انیسا؟

هر چقدر حال بد بود؛ ولی لبخندی زدم بخاطر دوستم. اون چه گناهی داشت که باید بهش بی محلی میکردم؟

_ خیلی قشنگه، مبارک باشه عزیزم

زنگ گوشیم بلند شد. گوشی رو از کیفم بیرون اوردم! اسم فرهاد رو صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد... پریا برای

عوض کردن جو گفت:

_ اووو اقاشون زنگ زده باید بره بیرون

اخم کردم و گفتم:

_ گمشو، بچه پروو

گوشی رو جواب دادم:

_ بله؟

_ سلام عشق خودم

_ سلام فرهاد، خوبی؟

_ تو خوب باشی منم خوبم! بدو آماده شو برای عروسی شکیبا بریم لباس بخریم.

_ فرهاد من لباس دارم نیازی نیست..

_ رو حرف من حرف نزن سریع آماده شو. جلوی در خونه ی شکیبام!

بی حوصله گفتم:

_خیلی خب، باشه، خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم و پرت کردم تو کیفم.

روشنا با چشمای گرد شده گفت:

_چیشده؟

_هیچی باید برم یه خرید مسخره

شکیبا آهی کشید و گفت:

_خوشبخت! شهیاد که زورش میاد برای خرید. اصلا وقتی اسم خرید و میارم جووری نگام میکنه انگار قتل عام کردم!

با حال نزاری گفت:

_منم باهاتون پیام آنیسا؟

_بجای من تو برو، من که حوصلش رو ندارم.

_خاک تو سرت! من اگه بجای تو بودم این فرصت رو از دست نمیدادم.

مانتوم رو پوشیدم، کیفم رو برداشتم و از بچه ها خداحافظی کردم.

فرهاد جلوی در خونه بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم. با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

_سلام خانومم

_سلام فرهاد

_باز چیشده؟ میزنی تو ذوق من؟

_هیچی ببخشید

_چیو ببخشم انیسا؟ هر سری مشکلمون همینه من با ذوق باهات حرف میزنم و اما تو با سردی تمام جوابمو میدی.

مگه کاری کردم؟

راست میگفت، فرهاد راست میگفت! اون چه گناهی کرده بود مگه؟؟ خودم انتخابش کرده بودم! پس نباید باهش اینطوری برخورد میکردم.

_ببخشید فرهاد، این روزا خیلی حالم خوب نیست!

با نگرانی گفت:

_چیشده؟ میخوای بریم بیمارستان؟

مگه حال جسمیم بد بود؟ روحم داغون شده بود!

_نه بابا، نیازی نیست سرم درد میکنه خوب میشم!

_اگه حالت خوب نیست خرید رو بذاریم برای یه روز دیگه؟!

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

_نه عزیزم نیازی نیست

چشماش برقی زد و گفت:

_فدای اون عزیزم گفتنت بشم من! تو خوب باشی منم خوبم! بد باشی منم بدم. پس همیشه خوب باش

سری تکون دادم استارت زد و راه افتاد.

به یکی از بهترین پاساژهای لباس مجلسی رفتیم. نمیتونستم منکر خوبیای فرهاد بشم اما چیکار میکردم وقتی

دلیم پیش یکی دیگه بود؟ به خودم تشر زدم (مردم که بازیچه ی تو نیستن، هر وقت بخوای هر وقت نخوای!)

درسته! من خودخواهی کرده بودم! در حق خودم، فرهاد و حتی خانوادم.

از سر حرص و عجله یه تصمیمی رو گرفتم حالا هم که راه برگشتی ندارم باید پاش بایستم!

اره، من فرهاد رو به عنوان نامزدم و در آینده همسرم قبول کردم و نباید زیرش بزوم.

با صدای فرهاد به خودم اومدم:

_آنایسا نظرت در مورد اون پیرهن قرمز چیه؟

به پیرهن مورد نظر فرهاد نگاه کردم. تو نگاه اول ازش خوشم اومد و به سلیقه ی فرهاد افرین گفتم. سعی کردم

خودم رو خوشحال نشون بدم و گفتم:

_عالیه! برم پرورش کنم؟

_برو عزیزم

سایز لباس رو به فروشنده گفتم و برام آورد من هم رفتم داخل اتاق پرو تا ببوشمش.

پیرهن دو تکه ی قرمز. آستین توری داشت و بخاطر همین ازش خوشم اومد. چون مختلط بود و منم نامزد داشتم

یه جورایی درست نبود که لباسم باز باشه!

بعد اینکه لباس رو پوشیدم و یه دور خودم رو از نظر گذروندم لباسو دراوردم و از اتاق پرو اومدم بیرون.

فرهاد:

_همین خوبه عزیزم؟

_اره

فروشنده لباس رو از من گرفت و گذاشت توی پلاستیک. فرهاد هم پول لباس رو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم.

_انیسا میخوای بازم بگردیم؟ یا بریم رستوران؟

ادای ادم شکموهارو دراوردم و گفتم:

_بریم رستوران که حسابی گشمنه! دلم غذا میخواد کلییی!

فرهاد با لذت نگام کرد و گفت:

_قربون اون دلت برم من

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_زشته فرهاد، جلو این همه ادم زل زدی به من!

_زن خودمه به بقیه چه؟

برای اولین بار، از ته قلبم، واقعی، بدون هیچ نفرتی گفتم:

_دوست دارم

و هیچ کس ندید چه برقی تو چشمای فرهاد پدیدار شد...

_فرهاد دستمو ول نکن الان میخورم زمین.

فرهاد سعی میکرد خندش نگیره و جدی باشه ولی موفق نبود!

_انیسا مجبوری کفش پاشنه 50 سانتی بپوشی؟؟ که هم بخوری زمین هم اینکه هم قد من شی؟

با ناز گفتم:

_فرهاد، بد نشو دیگه! مگه پاشنه 50 سانتی داریم؟؟ بعدشم 10 سانت بیشتر نیست.. مگه بده دوست داریم با اقامون هم قد بشیم؟

موزیانه گفت:

_بد اینه که من دوست دارم امشب شمارو بخورم از بس عروسک شدی!

سرخ شدم و گفتم:

_زشته فرهاد

قه قه ای زد و گفت:

_فدای اون خجالتت

وارد سالن شدیم. دست فرهاد رو از ترس اینکه نخورم زمین گرفته بودم! الان همه میگن چه شوهر دوسته این! هه...

سالن مجلل و شیکی بود! آشناها توی سالن نبودن! با استرس گفتم:

_وای فرهاد نکنه اینا خطبه ی عقدو خوندن؟

_نگران نباش! الان میریم تو اتاق عقد.

جلوی در اتاق عقد بابای شکیبا رو دیدم که با تلفن حرف میزد. مارو که دید گوشه و قطع کرد و گفت:

_سلام دخترم، مبارک باشه نامزدیتون

_سلام عمو جون ممنونم، خطبه رو خوندین؟

_نه هنوز شکیبا گفت صبر کنیم تو بیای!

_باشه ممنون عمو، فرهاد بریم تو!

وارد اتاق عقد شدیم. به همه سلام کردم! خدای من! شکیبارو! چقدر تغییر کرده بود...

خیلی ناز شده بود!

نگاهی گذرا به کل جمعیت اتاق عقد انداختم. کسی رو دیدم که باعث شد ضربات قلبم بره رو هزار.

دستمهام که تو دستای فرهاد بود یخ زد و مطمئنم فرهاد متوجه شد.

صورتش رو به سمتم برگردوند و گفت:

_ آنیسا، چرا دستت یخ شد؟ حالت خوبه؟

_ خوبم فرهاد خوبم!

صورتش رو به سمتم برگردوند و گفت:

_ آنیسا، چرا دستت یخ شد؟ حالت خوبه؟

_ خوبم فرهاد خوبم!

برای بار دوم نگاهی به برسام انداختم! چشماش بین دستای من و فرهاد دو دو میزد. فرهاد متوجه نگاه برسام شد

و منو برد گوشه ی اتاق!

_ فرهاد چیکار میکنی؟

_ دارم زنمو از نگاه های هیز دور میکنم.

_ فرهاد چیزی نشده که...

_ از نظر تو چیزی نشده! از نظر من خیلی چیزا شده!

_ خیلی خب، حداقل بذار برم به شکيبا و شهيداد تبریک بگم!

_ لازم نکرده! بعد اینکه خطبه خونده شد برو...

_ فرهاد!!! شکيبا دوست صميمی من! همیشه که من اونجا نباشم! باید بایستم بالا سرش قند بسابم.

فرهاد که انگاری واقعا میخواست حرص من رو در بیاره گفت:

_ پریا و روشنا و فامیلای خودشون هستن! نیازی به تو نیست.

_ ام...

عصبی شد و گفت:

_ بس کن! تو شوهر داری. شوهرتم هر چی بگه باید گوش کنی!

خدایا! اونهمه مهربونی فرهاد کجا رفت؟؟ جاش رو داد به عصبانیت؟؟ باید بهش حق میدادم؟؟ به غیرتش بر

خورده بود؟؟ هر چی بود حق نداشت با من اونطوری صحبت کنه...!

هنوز که ازدواج نکردیم اینجوری میکنی! وای به حال اینکه بخوایم ازدواج کنیم؛ خدا به دادم برسه.

تو چشمم اشک جمع شد! شکيبا من رو از دور دید و با نگاه نگرانش اشاره کرد چی شده؟ لب زدم:

_هیچی.

خطبه ی عقد هم میون اشکای من و احمای فرهاد و نگرانی های روشنا و شکیبا و پریا خونده شد.

تو همه ی این مدت سرم پایین بود. مبادا که نگاهم به نگاه برسام بیفته! فرهاد دست من رو محکم گرفته بود و یه لحظه هم ول نمیکرد انگار اسیر گرفته بود! معنی این رفتاراشو درک نمیکردم...! این اسمش غیرت نبود؛ اسمش رو کم کنی بود.

از همون اولای مسافرتمون به پاریس این و برسام سر جنگ داشتن. اما فرهاد نباید حرصش رو سر من خالی میکرد!! صدای فرهاد اخمی رو پیشونیم نشوند.

خطبه خونده شد، نمیخواهی بری کادمونو بهش بدی؟!

زیپ کیفم رو باز کردم و جعبه ی طلا رو از توش دراوردم. برای عقدشون یه نیم ست برای شکیبا و یه انگشتر نقره برای شهیاد گرفته بودم.

کادوهارو به دست خواهرشهیاد دادم. شکیبا رو بغل کردم و گفتم:

_خوشبخت بشی خواهری!

این جمله برای ریختن اشکای شکیبا کافی بود.

_انیسا حالت خوبه؟ احساس میکنم یه بغضی تو صداته!

_احساست اشتباهه! میگن دخترا روز عروسیشون دل نازک میشنا!! من حالم خیلیم خوبه!

نمیتونستم کسی رو گول بزنم!! چون تو ظاهرم حالم رو نشون میداد.

اشکای شکیبا سرازیر شدن و گفت:

_انیسا، داری به من دروغ میگی؟؟ چت شد تو؟؟ بخاطر برسا...

قاطعانه گفتم:

_من حالم خوبه شکیبا اشتباه میکنی.

شهیاد دست از حرف زدن با فرهاد برداشت و گفت:

_انیسا چی به خانوم من گفتی که عین ابربهار داره اشک میریزه؟

_به من چه که این خانوم شما دل نازکه! من بهش چیزی نگفتم.

_حیف که دوست خانوممی وگرنه محال بود زنت بذارم.

_ شهیاد پیاده شو باهم بریم! قبل اینکه شکیبا خانوم تو بشه دوست من بوده! پس حرف اضافی نزن که زبونتو قیچی میکنم.

شهیاد قه قه ای زد و گفت:

_چی بگم؟! افسار دست شما خانوماست.

برای اولین بار تو اون شب، از ته دلم، لبخند واقعی زدم و گفتم:

_ خوشبخت بشید بچه ها...

شکیبا و شهیاد تشکری کردن.. به سالن برگشتیم. رفتم تو اتاق پرو و لباسام رو عوض کردم. و بعد کیف به دست با حالت قهر به سمت فرهاد رفتم!

صندلی رو بلند کردم و روش نشستم. به پیست ر*ق*ص نگاه کردم.

زوج های جوون دست در دست هم در حال رقصیدن بودن؛ داغ شدن لاله ی گوشم، به حرف اومدن فرهاد، من رو از اون تنهایی بیرون آورد.

_ خانوم من باهام قهره؟

جوابش رو ندادم! باید میفهمید که نباید با من اونجوری حرف بزنی! از سکوتم متوجه شد که اونجوری که فکر میکنه نیست.

دستش رو گذاشت تو دست سردم و فشارش داد.

_ خانومم اچه من چیکار کنم وقتی میبینم یه مرد غریبه نگاهش رو زن منه؟! نباید ناراحت بشم؟ حق اینو ندارم؟؟ دست از سکوت بر داشتم:

_اولا که من خانومت نشدم و فعلا نامزدتم! کسیم نگاهش رو من نبود! چرا حق ناراحت شدن داری! ولی حق نداری با من اونطوری رفتار کنی. حق نداری!! تو از ناراحتی که هیچ از عصبانیت نداشتی سر عقد دوستم حاضر بشم. شاهد خوندن خطبه ی عقدش باشم! فقط از دور با چشمای لبریز از اشک داشتم تماشاهاش میکردم این رفتارت عادلانه نبود... میفهمی؟! عادلانه نبود...

_ تو از اولم خانوم من بودی! میدونم اشتباه کردم و شرمندتم. ببخشید خانومم!

_ میبخشی؟

به شرطی که دیگه این رفتارو با من نکنی دستم رو بوسید و گفت:

_ چشم

_کیفم رو برداشتم و گفتم:

_من میرم پیش بچه ها

_زود بیا

سری تکون دادم و ازش دور شدم. روشنا و علیرضا و در حال دعوا دیدم. نگران شدم و رفتم جلوتر:

_چیشده بچه ها؟

روشنا با حرص گفت:

_از این بیس که امشبو داره به من زهر میکنه!!

_مگه چیشده؟

سر تا پای روشنا رو برانداز کردم و گفتم:

_چرا هنوز مانتو تنته؟

با دل پری گفت:

_انیسا نگاش کن!! میگه لباست جلفه! اخه کجای لباس من جلفه! میگه باید مانتو تنت باشه! بخدا دارم روانی

میشم از دستش. تو یه چیزی بهش بگو!!!

_لباست کو؟ ایرادش چیه مگه؟

_چه میدونم والا این فقط بلده ایراد بگیره.. تو اتاق پرو گذاشتم بیا بریم نشونت بدم.. به اینم یه چیزی بگو!!

به علیرضا گفتم:

_کجای لباسش بده مگه؟ بذار بیوشه

با عصبانیت گفت:

_بری خودت متوجه میشی چقدر افتضاحه.

روشنا با حرص دست من رو کشید و برد نزدیک اتاق پرو و گفت:

_نیا تو؛ شلوغه! همینجا باش تا من بیارم.

باشه ای گفتم و منتظر اومدنش شدم.

خاکستر سیگار از دور معلوم شده بود. جلو رفتم و نگاهم رو بهش دوختم! مطمئن بودم که کسی اینجاست و داره من رو نگاه میکنه! صدایی رو شنیدم:

_ آنیسا

خشکم زدا قدرت برگشتن نداشتم. پس همش نقشه بود! لباس روشنا، دعواش با علیرضا، همش نقشه بود برای کشوندن من به اینجا و دیدن برسام. چرا میخواستن منو داغون تر از چیزی که هستم بکنن؟ گ*ن*ا*ه من چی بود که هنوز از ذهنم پاک نشده بود. گ*ن*ا*ه من چی بود که با صداش قلبم به تپش می افتاد؟ گ*ن*ا*ه من بجز این بود که عاشقشم؟ که با وجود یه نفر دیگه تو زندگیش هنوزم دوستش دارم؟ خدایا میشه همش خواب باشه؟ یهو از خواب بپریم و ببینم همش کابوس بوده؟ یه کابوس تلخ..

پس چرا من راحت نمیشم از شر این زندگی لعنتی؟؟ چرا راحت نمیشم؟

_ آنیسا..

صداش نزدیک گوشم بود! تحمل این همه فشار و نداشتم!

با حرف بعدیش تا مرز سخته رفتم:

_ آنیسا خانوم...

انیسای احمق! بفهم که اون فراموش کرده! میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه! توام شوهر داری!! حق نداری بهش فکر کنی فهمیدی؟؟؟

سعی کردم خودم رو معمولی نشون بدم:

_ بله!؟

با حرفش قلبم جمع شد:

_ چرا نشد اون چیزی که خودمون میخواستیم!؟

بغض تو گلووم باعث لرزش صدام شد:

_ هیچوقت اون چیزی که خودمون میخوایم اتفاق نمیفته!

_ دنیا بی رحمه!

_ خلیلیم بی رحمه!

_ عین یه تیکه سنگ ضربه میزنه به خوشبختیمون.

_به خوشبختی ای که خیلی دوام نداره...

_همون چند ثانیش دنیایی برای خودش.

_حیف که کمه..

_حیف...

قطرات اشک رو صورتتم، بغض صدام باعث یه حرف شد؛ حرفی که بدجور قلب ادمو به لرزه در میاره:

_ما ادم بده ی داستان بودیم...

_نه! تو ادم خوبه بودی! ادم بده من بودم که لیاقت خیلی چیزارو نداشتم و فقط میتونم بگم:

_امیدوارم خوشبخت شی

و بعد این حرف اروم اروم ازم فاصله گرفت.

بغض مردونش، گرفتگی چهرش، اشفتگیش، حرف دردناکش قلبم رو به درد انداخت و اهنگی که پخش شد من رو به برزخ برد:

منو ندید

چه ساده باهام بد شد

از دستم ناراحت شد

من خواستم بمونه نشد

اون ندید که چشمام خیس و رفت

الان نیستش

بدون اون همیشه پاییزه...

بازم به من نگاه نکرد و رفت

یه غریبه دستش و گرفت و خوشحال بود

چی شد حرفامون

چشای غریبه هولش کرد

اون رفت و زیر قولش زد

دل‌م، بازم تنها موند

به سالن برگشتم. چشم‌م قرمز بود! دیگه نمیخواستم نقاب بزنم. نقاب بی تفاوتی! خسته شده بودم از این کار!

بذار برای یه بار بقیه بفهمن که تا چه حد حالم بده! به کجا رسیدم که تو این سن ارزوم مرگه؟!

خسته شده بودم از بی تفاوتی! میخواستم یه بار خود واقعیم و نشون بدم. ببینن چقدر داغونم! چقدر از زندگی سیرم! چشم‌م سیاهی میرفت. سرگیجه ی شدیدی داشتم! تو همین دو سه دقیقه حالم اینجوری شده بود. واقعا به مرگ نزدیک بودم. داشتم میفتادم زمین که کسی دستم و گرفت!

_ آنیسا چت شد تو؟ چرا چشمات قرمزه؟ چرا دستات یخه؟ یه حرفی بزن!

و باز هم سکوت!

_ آنیسا غلط کردم! اشتباه کردم این کارو انجام دادم. بخدا پیشنهاد علیرضا بود. من خودم موافق نبودم این کارو انجام بدم. غلط کردم آنیسا تورو خدا حرف بزن!!! تورو خدا!...

پلکم رو هم افتاد. دستام بی حس شد. سرم سنگین شد و افتادم رو زمین. در آخر صدای جیغ و گریه ی دختری رو شنیدم و تمام!

برسام

یقه ی کت علیرضا رو گرفتم و گفتم:

_ بقران مجید اتفاقی برای آنیسا بیفته زنت نمیذارم!! میفهمی؟؟؟ زنت نمیذارم.

روشنا با چشمای کاسه ی خون گفت:

_ اشتباه از منم بوده نباید اینکارو میکردم! برای یه لحظه احمق شدم و تصمیم اشتباه اومد تو ذهنم...

از حرص و عصبانیت دندونام به هم میخوردن:

_ لامصبا زندگی من، عشق من، از صدقه سری شما احمقا خوابیده رو تخت بیمارستان!! میفهمیدد؟؟؟؟

خودم رو به در و دیوار میکوبیدم! دیوونه شده بودم. علیرضا دستام رو گرفت:

_ چرا داری اینطوری میکنی؟ اروم باش! چیزی نشده که! خوب میشه..

_ چرا چیزی شده...

صدامو بردم بالاتر:

_ چیزی شده که عشق من تو بیمارستانه! همش تقصیر خودمه. مقصر اصلی منم. لعنت به من! لعنت به خودم و این زندگی لعنتییی! لعنتتتت....

شروع کردم به زدن خودم. روشنا جیغ کشید و از من دور شد. علیرضا اومد نزدیک منو گرفت و مانع از زدنم شد:

_ بسههه برسام! اروم باش!!! اروومممم.... فرهاد الان میرسه جلوی اون اینکارو نکنیا! باشه؟ شوهرشه بهش بر میخوره...

اسم شوهر از دهن علیرضا منو اتیش زد. رگای گردنم زد بیرون و گفتم:

_ گه خورد که شوهرشه! انیسا! شوهر ندارههه.... انیسا! عشق منه!! واسه همیشهههههه.... غلط میکنه کسی که بخواد اونو ازم بگیره!!

پرستار با اخم بزرگی از جلومون رد شد و گفت:

_ چه خبر تونه اقا؟ اینجا بیمارستانه! تیمارستان که نیست.. به اعصاب خودتون مسلط باشید.

_ خانوم دوست من حالش خوب نیست میشه لطف کنید بهش یه سرم وصل کنید.

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت:

_ من اجازه همچین کاری ندارم. باید با تجویز دکتر باشه!

علیرضا عصبانی شد و داد زد:

_ لامصب دوستم حالش بده نمیفهمیی؟؟؟ چیزیش بشه این بیمارستانو با کل پرسونلش رو سرتون خراب میکنم!! فهمیدییی یا نهههه؟

از داد علیرضا ترسید و گفت:

_ درست صحبت کنید آقای به اصطلاح محترم. اینهمه داد و قال نداره که! ببریدشون تو اون اتاق.

دستام و گرفت و اروم اروم من و برد تو اتاق. خوابیدم رو تخت!

پلکام رو هم افتاد. اروم زمزمه کردم:

_ علیرضا، بخدا اگه انیسا چیزیش بشه خودمو نابود میکنم! تازه فهمیدم که روانیشم. ای کاش... فقط ای کاش اون روز جشن لعیا نبود! تا همه چیو بهش میگفتم! تا همه چیو بهش میگفتم و خودمو خلاص میکردم.

علیرضا شونم و مالید و گفت:

_ الان دیگه بهش فکر نکن. با این فکر خودتو داغون نکن برسام! انیسا خوب میشه... مطمئنم!

فرهاد:

با صدای داد بلندی هراسون از اتاق بیرون اومدم. فرهاد مشغول زد و خورد با یکی از کارکنای بیمارستان بود. جلو رفتم، دویدم سمت فرهاد و از مرده جداش کردم.

چته فرهاد؟ چرا با این بنده ی خدا دعوا میکنی؟

در حالی که گوشه لبش رو که خونی شده بود پاک میکرد، گفت:

زن من کجاست علیرضا؟؟ زن من کجااست؟

از عصبانیت نفس نفس میزد.

آروم باش بینم! آنیسا حالش خوبه... تو چته؟

زن من چرا باید توی اون اتاق لعنتی باشه؟؟؟ چراااا؟؟؟ دارم جون میدم علیرضا! دارم جوون میدم...

روشنا با چشمای کاسه ی خون اومد سمت فرهاد. بهش اشاره کردم که چیزی نگه.. اما به حرفم گوش نکرد!

تو داری از چی حرف میزنی؟! نگو نگران انیسانی که بدجور خندم میگیره. میفهمی؟؟؟

عوضی باعث شدی انیسا مهمون اون اتاق بشه... اونسری میخواستی به کشتنش بدی بس نبود؟؟؟ چیکار داری

باهاش میکنی؟ به خدای احد و واحد یه تار مو از سر خواهرم کم شه. کاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون

بشیی!!! میفهمی؟؟؟

افتاد رو زمین. دستاش میلرزید!

من جواب مامان باباشو چی بدم علیرضا؟ بهتون بگم بچتون کجاست؟؟؟! بیمارستان؟؟؟

بغلش کردم و گفتم:

آروم باش عزیزم! انیسا خوب میشه... نگران نباش عشقم..

تو چشمام زل زد و گفت:

مرسی که هستی علیرضا، مرسی.

تو اغوشم فرو رفت! فرهاد که این صحنه رو دید عصبانی شد و به سرعت اونجا رو ترک کرد.

اشک از چشمای مامان و اذین میریخت. بغلشون کردم و گفتم:

الهی من قربونتون برم؛ اینجوری که شماها گریه میکنید اشک منم در میارید! اونوقت اونهمه پول ارایشی که

دادیم میره توی جوب اب...

مامان سرم رو ب*و*س کرد و گفت:

_باورم همیشه انیسای کوچولوی من عروس شده باشه! خوشبخت بشی عزیزدل مامان.

_قربونت برم من!

به اذین که عین ابر بهار اشک میریخت گفتم:

_من اگه میدونستم تو انقدر ناراحت میشی اصلا شوهر نمیکردم.

لبه‌اش به خنده وا شد و گفت:

_اتفاقا خدا پدر تو بیامرزه شوهر کردی رفتی!

_حقته که از این به بعد ظرفارو تنها بشوری..

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

_وقتی بودی چه خیری ازت به من رسید؟ همه ظرفارم خودم میشستم و میشورم خانوم تنبل!

از ته دل خندیدم و گفتم:

_خدا بگم چیکارت نکنه اذین

چشمکی زد و گفت:

_بگو خوبم کنه!

_ایشالا...

با صدای ارایشگر اذین از بغلم اومد بیرون:

_عروس خانوم از مامان و خواهرت دل بکن! آقاتون اومد..

لبخندی زدم و به خودم تو ایینه نگاه کردم! امروز روزی بود که سرنوشتم، ایندم، به کل تغییر میکرد! امروز زن فرهاد میشدم و از دنیای دخترانم خداحافظی میکردم... آینده ای که انتظارش رو نداشتم پیش روم بود! چه فکری میکردم چی میشد!! فکر میکردم که اون چیزی که باب میل اتفاق میفته! البته خودم این آینده رو انتخاب کردم و پاشم وایمیسم...

تاج روی سرم رو درست کردم! شنلم رو پوشیدم و از ارایشگاه خارج شدیم! اذین و روشنا و مامان کل میکشیدن. سرم پایین بود تا اینکه دسته گلی جلوی چشمم قرار گرفت! سرم رو بلند کردم و دست گل رو از دست فرهاد که مات صورتم شده بود گرفتم.. زیرلبی گفتم:

_انیسا شبیه فرشته ها شدی..

گوشه ی لبم رو برای جلوگیری از خنده گاز گرفتم. دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتم. در ماشین رو برام باز کرد. دنباله ی پیرهنم رو گرفتم و سوار ماشین شدم.

_انیسا، باورم همیشه این تویی... باورم همیشه!!

با شیطنت گفتم:

_یعنی انقدر زشت بودم؟

با شیفتگی خاصی نگام کرد و گفت:

_فرشته بودی، فرشته تر شدی! من امروز چجوری طاقت بیارم از دست تو...

_عه فرهاد!!

_جانم؟؟

چپ چپ نگاش کردم غش غش خندید و مشغول رانندگی شد. امروز دیگه همه چی تموم میشد! باید همه چیو فراموش میکردم! برسام و خاطراتمون... اون هم داره ازدواج میکنه و امیدوارم خوشبخت شه..):

روز عروسی شکیبا واقعا حالم بد شده بودو خوابیدن رو تخت بیمارستان واقعا لازم بود! دو روز بعدش مرخص شدم... جمعه ی همون هفته روز خواستگاری روشنا بود...! به همین سرعت روشنا و علیرضا هم با هم نامزد شدن و امروز روز عروسی من و فرهاد.

روشنا بهم خبر داد که وقتی من بستری شدم بیمارستان برسامم حالش بد شد و یه سرم نوش جان کرد! همون روز هم مرخص شد...

کارت عروسیم رو دادم به علیرضا تا به دست بچه ها برسونه...

همه چی تموم شد و امشب من به عقد مردی در میام که یه روزی ازش متنفر بودم و بهش هیچ حسی نداشتم.

هنوزم حسی ندارم و فقط میخوام که به بقیه بفهمونم منم خوشبخت میشم و عاشق مردی میشم که دوستش نداشتم!

ولی من باید بتونم به فرهاد علاقه مند بشم؛ از امشب اون شوهرم میشه و یه قسمتی از من میشه فرهاد!

ماشین جلوی اتلیه ایستاد. دست هم رو گرفتیم و به داخل رفتیم. بعد از کلی عکس انداختن و ژست های جور واجور، از اتلیه رفتیم بیرون. تا سالن عروسی خیلی راه بود! خمیازه های منم که امون نمیدادن. به زور چشمامو باز نگه داشتم تا تو فیلم بد نیوفته! والا پس فردا میگن چه عروس خوابالویی...

بعد از یک ساعت تو راه بودن و ترافیک بلاخره به تالار رسیدیم. فرهاد ماشین رو پارک کرد و ایستاد پیش من. این فیلمبردارام که از لوزالمعده ی ادمم فیلم میگیرن! والا به خدا، تا از ماشین پیاده شدیم دوربین و گرفتن تو صورتمون!

دست تو دست هم، به سمت اتاق عقد رفتیم. مامان، بابا، اذین، روشنا، پریا، شکیبا، علیرضا، نریمان، فرید، شهیاد و پدر و مادر فرهاد جلوی در بودن.

یه آن از دیدن این صحنه بغضم گرفت!

شاید اگه ازدواجم به میل خودم بود انقدر احساس تنهایی نمیکردم. از همین الان حس غربت افتاده بود به جونم که باید امشب از خانوادم جدا شم و به خونه ی مردی برم که اسم شوهرمو یدک میکشید.

پلک زدم تا اشکام رو صورتتم نریزه. مامانم نتونست خودشو کنترل کنه و بغضش ترکید. بغلش کردم و گفتم:

_مامان، جون من گریه نکن! امشب، خودم به اندازه ی کافی حالم بد هست.. بدترش نکن!

_دردت به جونم انیسا! امیدوارم خوشبخت شی! امیدوارم دعام گرفته باشه و یه شوهر خوب نصیبت شده باشه...

سرمو گذاشتم رو شونه ی مامان! با صدای فرهاد از همدیگه دل کنسیم:

_خانوم و مادر خانوم عزیز! نمیخواید از همدیگه دل بکنید؟ ناسلامتی امشب عروسیه ها! قراره کلی خوش بگذره. و چشمکی زد.

بابا دست من و فرهاد رو تو دست هم گذاشت و گفت:

_پرید که عاقد اومده...

هر قدمی که بر میداشتم، به بزرخ نزدیک و نزدیک تر میشدم.

روی مبل مخصوص عروس و داماد نشستیم.

عاقد شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم، لاحول و لا قوه الا بالله علی العظیم. به میمنت و مبارکی دوشیزه خانوم انیسا راد، ایا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای فرهاد رشیدی، در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، جام اینه و شمعدان و به تعداد دو هزار سکه ی بهار آزادی در بیاورم؟ ایا وکیلیم؟

با هر کلمه ای که میخوند، ضربان قلب منم بالا میرفت. صدای زنگ گوشی بابا، استرسی توی دلم انداخت! بابا با اخم گوشیشو جواب داد و از اتاق عقد رفت بیرون. کف دستام عرق کرده بود تا اینکه با صدای روشنا اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم:

_عروس رفته گل بچینه

عاقده:

_عروس خانوم وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای فرهاد رشیدی، در قبال مهریه ی معلوم در بیاورم؟ ایا وکیلیم؟

پریا:

_عروس رفته گلاب بیاره

چشمام از درد میسوخت. خودم رو تو ایینه نگاه کردم! دارم با زندگیم چیکار میکنم؟!

عاقده:

_برای بار سوم دوشیزه ی محترمه خانوم آنیسا راد ایا وکیلیم شمارا به عقد دائم فرهاد رشیدی، در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام ایینه و شمعدان و به تعداد دوهزار سکه ی بهار ازادی در بیاورم؟ ایا وکیلیم؟
سرمو پایین انداخته بودم و به پایین زل زده بودم. حتی نمیتونستم به فرهاد نگاه کنم. با صدای قدم های شتاب زده ی بابا سرمو بلند کردم! اومد نزدیکم، در گوشم گفت:

_انیسا، فرهاد... فرهاد... یه کلاهبرداره... انیسا! نگو بله!!! اون یه شیاد عوضیه... داره سرمون کلاه میذاره بگو نههه!!!

قلبم از حرکت ایستاد. ناخودآگاه از سرجام بلند شدم! چشمام قرمز بود. مامان با نگرانی به بابا نگاه میکرد.

روشنا اروم گفت:

_انیسا چت شد تو؟ چرا چیزی نمیگی؟

چشمام باز و بسته کردم! نگاهی به فرهاد انداختم که متعجب زده بهم زل زده بود. عوضی، اشغال، کثافت، شیاد... با یه تصمیم آنی گل و پرت کردم تو صورت فرهاد و گفتم:

_نه

جمعیت اتاق عقد مبهوت به من نگاه میکردن! مامان زد تو صورتش و به من نگاه کرد. نگاه فرهاد و مامان باباش رنگ نفرت گرفت. رو به فرهاد، برای اخرین حرفم گفتم:

_خیلی شیادی...

و بعد از اون حرفم دوییدم بیرون.. بی وقفه میدوییدم و اشک میریختم..

فقط خدارو شکر میکردم که لحظه ی اخر بابا بهم گفت! گفت و زندگیمو نجات داد! گفت که کلاهدار و قصد داشته پولای بابارو بالا بکشه...

باورم نمیشد که از دستش خلاص شدم. رها شده بودم از اون حس مزخرف... سوییچ ماشینو از دست نگهبان گرفتم و سوار ماشین شدم! فقط یه ادرس میومد تو ذهنم! خونه ی برسام! چشمم تار میدیدن و سالم رسیدنم به خونه برسام خودش یه معجزه بود. ماشین رو جلوی خونشون پارک کردم. ادمهای زیادی دور هم جمع شده بودن و داشتن به خونه ی برسام اینا اشاره میکردن سرم رو بالا گرفتم، برسام رو سکو بالا پشت بوم ایستاده بود!! روح از تنم جدا شد. فقط یه کلمه تونستم بگم:

_یا امام حسین!!!

دویدم به طرف خونشون و از پله ها رفتم بالا. حتی یه لحظه هم نمیتونستم بایستم. به بالا پشت بوم رسیدم! اون صحنه رو به چشمم، از نزدیک دیدم.

بلند داد زدم:

_برسام

بهبش نزدیک تر شدم...!

باز داد زدم:

_برساااام

سرش به طرف من چرخید. چشمش بی روح بی روح بود! انگار نمیتونست حضور من رو باور کنه که گفت:

_آ.. آنیسا

افتادم رو زمین و گفتم:

_برسام....

مشتتم و میکوبیدم به زمین و اسم برسام و صدا میکردم! تصور مردنش، تصور اینکه نباشه، خیلی خیلی بد بود و اصلا نمیتونستم توصیفش کنم...!!

با گریه و التماس گفتم:

_برسااام، تورو قران بیا پایین!!! برسام، خواهش میکنم، التماس میکنم بیا پایین. من اینجا دارم جون میدم...

برسام عین یه روح سرشو تکون داد و گفت:

_ باورم همیشه، باورم همیشه تو اینجا کنار من باشی، تو الان... یعنی برای همیشه پیش من میمونی؟

_ اره برسام اومدم که بمونم، اومدم که بدون تو بودن از زندگیم خط بزنم! اومدم که با تو دوباره از نو متولد بشم... برسام بیا پایین من دارم سخته میکنم.

اروم اومد پایین! دستش رو گذاشت تو دستم. صبر و جایز ندونستم و پریدم بغلش. باورم نمیشد که تو بغل برسام باشم.

گریه امون نمیداد حرفی بزنم. برسام لب وا کرد و گفت:

_ انیسا همون روز جشن، میخواستم بهت بگم، عاشقتم، دیوونتم! واست جون میدم! از همون اول چشمای تو منو هیپنوتیزم کرد...
هیپنوتیزم برق نگاهت شدم انیسا! با تو بودن و با تو زندگی کردن من رو به عرش میرسونه... ازت میخوام که کنارم باشی و عشق منو بپذیری...!
با حرفایی که زد منو تا اسمونا برد.
حق هقی کردم و گفتم:

_ برسام، منم دوست دارم اما... لعیا تو که باید با اون ازدواج کنی!؟

_ هیچ بایدی وجود نداره من با عشقم، زندگیم، نفسم، ازدواج میکنم... حالا که فهمیدم اون فرهاد عوضی.. دستم بهش برسه نابودش میکنم!

_ حرف اونو نزن برسام، خواهش میکنم حرف اونو نزن، امروز، دیگه از دستش راحت شدم! همه ی زندگیمو مدیون بابامم که این وصلت و بهم زدا!
برسام صورتمو نوازش کرد و گفت:
_ چقدر لباس عروس بهت میاد...
سرمو انداختم زیر! با دستش چونمو آورد بالا و گفت:
_ نبینم از من خجالت بکشی!
لبخند زدم:

_ برسام، باورم همیشه... باورم همیشه الان کنارتم! باورم همیشه... باورم همیشه...
پشتمو نوازش کرد و گفت:

_دیگه به هیچی فکر نکن! ما از صفر شروع میکنیم. دوباره زندگیو میسازیم. با هم دیگه از نو متولد میشیم و میمونیم و به عشق هم زندگی میکنیم...!

تو چشمای هم زل زدیم. ابرها غرشی سر دادند. آسمون تیره شد و بارون نم نم از آسمون بارید.
زمزمه کردم:

_دوست دارم برسام...

و در کسری از ثانیه به اغوش برسام فرو رفتم.

عشق زیباترین لذتیست که به وقت
ارتکابِ آن ...

خدا، برای بشر ...

ایستاده "دست" میزند!

پایان

19/5/1395

SaRa.ShS

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/82493/>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید